


بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

دوران حسن
حاجزاده

بازدید شد
۱۳۸۱



<p>۴</p> <p>۸۵۵۶۱۶</p> <p>شماره ثبت کتاب</p> <p>  </p>	<p>موضوع</p> <p>کتاب و دوران حسن</p> <p>مؤلف</p> <p>کتابخانه مجلس شورای ملی</p>
---	---

خطی و فهرست شده
۲۴۲۲



ای باز تازه داشته عهد قدیم را
در غم نهاده این دل ناتقیم را
گر تو برون حسرتی این چنین جان
پایه راه و مهر که برسد حکیم را
باری ز قد و فعل و دمانت من این مان
بر سپینه نقش کرده السلام
از عکس روی و روی تو امر و صبح و شام
تعبیر کرده ام دل امید و سپاس

بن ای سپین ز محبت عشق چه امشو
دو کشت سار حجت تار قدیم را

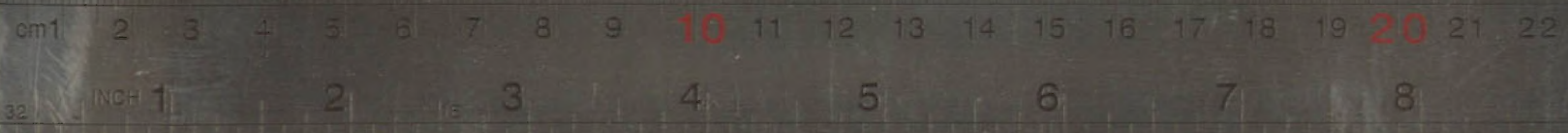
خوش چه بر بوی عقل و هوش مرا	بسته سیمین باده نشین مرا
محو چون قدم چه بید می کنی	آن طریقت بود گوشت مرا
جان و جان با محبت اگر دست	تو بذل کرم بوی شمشیر مرا
سزنده دیده خرد گشتت	نکن بیکان لی زده شمشیر مرا

کشتی سپین و وطن دل امید
بن سخن خندان خراب بود عهد را

پیش صورت خوب تو ماه راجه بقا	بخت خاک در دست آب جاده راجه بقا
سخت کوکبه نه زینک را مدت	چو انصاف برون تافت ماه راجه بقا
تویی خلاصه دلس روز و شب طفیل	تو دیر باشی سپید و سپاه راجه بقا
تو آمدی گل و لاله بخت نذر شرم	بهشتی گلدن دشت کیاه راجه بقا
دو چشم من و کواکب عشق را تو بگو	که با عنایت قاضی کواه راجه بقا
اگر روی تو جانی خورم کنه کپری	پیش آیت رحمت کینه راجه بقا

نوشته از قلم محبت محمد و جو حسن
چو آنش آمد محرابه کاه راجه بقا

دیده بر شستی زار و عاشق دیدار ما	پست در دور و باد شد در محراب ما
خواج را کو تا دکان خوابی که داور	ز انکه بر قلب شکسته میت در بازار ما
تایچی را بر کشیم آن دیگر را در کشیم	کار کار است کس کار نه پاکار ما
خار خا عشق در جان جان باز ان نکر	کی خلد امان سر تر و امنی را خار ما
نکه از دینی عفتی ای بی می خواهد او	این نه بس باشد که مایار و دیم او



بر در ما باز خواهم بار خود زنده
 ای محمد پسر زندان خانه حاکم برار

چون پس را بدیدی داویم اندر نیت تو
 تو صبا خلقی کلی نیتش از انوار ما

ای پسر زلف تو اسیر بلا	سر و دست تیر بلا برسد
نام دو چشم تو نگویم که چیت	هر کجی افت و دیگر بلا
نامزدم گشت بلا های تو	ذوق دگر یارستم از سر بلا
از تو روا که بود آخر مگوی	خشم تو دور است من در بلا
خانه عشق تو بلا خانه است	کشته تن بند پستون بلا

پسر کوی تو چو شسته شد
 ای سر کوبت بر از کر بلا

ای چه پسر چون ماه تو در وقت فرود عید را	علی تو بکشاوه دری غم ختم ناهید را
که ماه نو در پرده شد تو پرده از رخ بر کن	تا به لعل از بختی نماند عید را
گفتی که نیت در روی من دعوی قوت کرده	با این همه در کرد او خطی گشت ناکید را
خود تویی کیان افکنم از گردن برون	چون عشقت یافته کی خوش کن

شب چو دیوانه کرد خوشش
 سر دم از بانگ نوش نوشش

چو دم شمع حال خوشش که کرد
 کشتهای حسن خوشش را

ایک آمد باز آن شوخ بلا انکس	چشم او غارت کرد سگانه پیر سید ما
باز تازه میکند ریشی که در دل داشت	از لب شیرین بخت بخت تو انکس
از لب میگوشت افتد کاشن با جود	تا در نوید همه ز بهر تعالی است
خار حمر جانها خسته کرد ای باد صبح	تیر نو نو مزده و زان غنچه خوش
سر زمان خن ز بهر چار سوی عشقان	صف مرغان تیر کرد و مار پی خونین
غیر یارم لشکری خیمه چو نیت دادش	آن طرباب عنبر کافیت دست آویز ما

دوشن گفت ای حسن با هم خیمه زدند
 که توانی بر جهان از پیشین پند ما

ای خط خوش از شک بر انجین	در دست طاعت رقی ماند
افکن دل با همه چایار تمدان	انگاه بوشین پسین سر چهره را
بیک شمر دست تو قیامت	یکبار چنین گشت ای دوست کمره را
پس زلف تو سپاس چو پست	سر ز پریشان توان کرد سپهر را

ز وقت کز رخ تو دید و بخت
عرضه چکنم ش تو این روی سپهر

نکوت حسن ت عشق تو قواری
چه جای قرار ت در آتش که را

من چه دانم تا چه پند حید تا پند ترا
جان یکتا مدوی آفرینا پند ترا
که چون بسیار بخوانم که پند روی تو
این خورشید تکی که من دارم کجا پند ترا
در دلم و دیت پس مان آن دو م تو
روی در مانم غایب خدا پند ترا
من بخوانم شد جدا از کوی ت مانا دام
یار یار پند ترا در کوی تو پند ترا

ترک خوان می گیری همچو صدای سپن
عاقبت روزی قناده در بلا پند ترا

از درد ما و قوت نباشد طبع را
آه ارجح دست نگیر حبس را
در دم ز حد گذشت مجامع پند ترا
خیزای غلام حسن دیتی که طبع را
که جبهه عجب آویند بگذر
در هر حدیث صد غلط افتد

زان خط تحریرت یک افسون شده
بفرست تا بنیدم چشم رقت را
دل گرفت تا بنیدی بایش بهشت
شکر گمان قرار نباشد غر
جواز کنی حسن چه میداریم در رخ
گو یا بخت ت نسبی نصیب

میخواستم که جود او روزی بادی کنم
که آید که بشود در کلور بهشت فدایا
مجنون به پسند برادر عشق لیلی چاک
پند پر مانع نشد رسوای ما و زردا

که غم نیست ای حسن بای خوابان
خیزد چرخ کل منری دیواری بیاور

جانا ز تو جان من چون جان باد اتر
بر جان دل چسبکان زمان اتر
چون شایخ حارث بن شهاب پند ترا
ان خضر و حو بان علم را آسمان باد اتر
من از سواد طایفه تو خبری که ختم بایستم
تو آنچه میخواهی بحق یار سبحان باد اتر
ستاد عالم تو بی آن عالم جان شلو
رحمی کن بر جان من رحمت جان باد اتر
و او جو داده ام بر غم این خیر حسن
مار می کشند به ده دلب جان باد اتر
یکی پس بای بخوای بنده یار تو من
اگر بایستی که حق سپاس باد اتر

مان ای حسن از پشته جان خرفان تازه کن
مهری کن بر جان من شمع برمان باد اتر

بجاست آن شمع بر کان کز ترکان فنا
زده بر کن شوخی حشر از خفا
درون شانه بکنم بود غدا
برون چو آینه بر من مظهر تصنیفا
کشت و چرخ و لبش ز ولایت خوب
بغیر از ریاست میونه دار شفا

چنان ز غیرت و شوق خیزد بستان	که بنگران نشا پند و نشان ز دستها
دل مرا اگر آواره شد زمانه صبر	در خدای بندت خدایت
چس تو از ظرفای زیاد کوی بهاش	
بی مقبول نبودت حرفه اظرف	
ای روی و نیت آتی کلی امید و بیم را	حکمی که بخوای بر انداخته ام تسلیم را
آخر شناس از بکود و ز جرات	پیش تو خورشید تو تا ز کتب تقویم را
خط شال محم شد با بکده خوش خویش	از خال کین میگوید جان تو به تقسیم را
و کام تو شکست که در جام من خنجر	چونان چو شمشیر از ما تو حکمی شدین تقسیم را
مخوابستی که توف غم و اغمی نهی بر ما	و اغ تو ما را باغ شد چون آتش بر اسم را
امید میدار و حسن کا زره تو جان بهر	
خاصی از طریق دوستی غم امید و بیم را	
باز دل سوی مغری منم آن دلدار را	از یار کی آید که او شمشیر دارد یار را
تا دیده را از دیدن آری چه آفتاب رسد	آری چه آفتاب رسد صاحب دریا یا بار را
بر جان این خسته نه ای پربان برفراق	و بار کش می سپردن اندازده می نه بار را
من خود بکار خسته دل و پیکر از کار من	محررم می میدهند به کار این کار را

دانه ملک و لبر یک بشیر تو نشا	در عفا و عارفان خجبت تو ی تو حید را
سر خطبه ای خطیب واجب دیده	امروز در روشن بهن لطیف کن مجید را
ایکونجنت بر کشد دست از دود عالم شد	
کرد دست بخوای حسن با من نه بجز تیرا	
ای غمزه خون ریزت تاراج کرجا	کفر سزا رفت تو غارت کرجا
بر عشق عشق تو سر روزی پنم	در کشتن چکین از خط تو قزما
ای ز کس نور پسته این نوع رواداری	خسته سر خاری تو خسته تیاغی
ای خضر چه بخوی زان حوی که دادند	آن کم شد کاخا جوت شنه بر پایا
تا روی نهان کردی می بمانم	عاشق تو خوش باندین بکشتاغ
ای خانه حسن من از طلعت تو روشن	یک نه چو تو ناورد و افلاک دورا
ای تیر تو آرایش سر ایوان	در پیش تو صراغ چون تفس در انوارا
که شک که چو سروی تو از چپ برآی سر	چون امن تر منی سر سوی کرجا
مانا که خجبت را معلوم شد از اسختم	کامپال در احکامش منی نه بارا
ز نظم چیدم شکست ی نه دیوانه	
زیر که نمی یابند زین طبعه بخوبیا	

ای بر فراز سپهر برآورده ماه را	بر ماه و کرد خفا نه ز شوخی کلاه را
دل سپهر را بگو ای قد خویش	ای دوست رات که ده چای کویا
گویند کاشاب پس شد گریه	ما بندایم آن رخ خوب چو ماه را
ای روی تو خام چو نه در صفت	اطراف من رقم زده خط سپاه
بنده حسن ز خط خوشت نشانه کند	
مهر که که عوضه داشت کند بادشاه را	
شکاری که چو ز رگشت کار با	کل ریخت کج زرمه مرغزار با
آید بهر رتوبه آن با دهن	بکشا سر قرابه که بکشا دکار با
باغچه داشت مهر و کاری که داشت کل	کر نیک سپهر وی شکند نو بهار با
خوبان اگر بدست ترسیان کردند	کرد چمن برای چه بنده خار با
وقتی خوشت گشته هوار خراج صفت	نشاند انداز همه جانب غبار با
شاه اتفاق کردی کوی که کل	از زر و سیم ساخته کوی شارب با
دی سوی سرو لاله رخ پیغام دادیم در	
دی بعد فرض باد از دور دیدم روی او	
پوشته خط بدی آن سوی آن را دور	
من در غل خواندم شدم ز خفا دور	

۵

آن بخت مقل کو که در پیش چن مانا آورده	آن بخت که در آوازشی فغان ماه دودی را
نوبت آمد علم تو که در عشق یار را	
نیکیان خن زان چون کل بکند از آمدن	یاد نوری ذکر آب داین کار را
باد ابر میکند مجموع اوراق کل	وقت شد اینک تماشای کل و کلزار را
اخوان جمعیت امروز از پی خورده است	باز بگردان پریشان بستن دیدار را
جان بحسین بدست چندین غلطند آتم	روز جمعه کار بندای خواجہ استغفار را
ساقی جای بده تا دام پستی بدم	جرعه کو تا بشویم تحت بندار را
چند زیر خرقه بفشان ارم این تار را	
کر چمن میرون دهر پرشته از ستر می	
محب صید بار دریا افتد این حسنا را	
روز باشد کجا شدی یار	از روی تو مپسند ما را
روی تو وید را تماشایت	باز کی بینم این تماشا را
زان چو دریا کنم کنار که توت	دوست داری کنار دریا را
دل لغز و اچ می بخت امروز	مچودی مرتبه کبر فردا را
صن صانع نمکر که بر چه صفت	زیب داد آن جمال زیبارا

خط خوب تو خطی از خط عشق		عقل که داند این مستدار	
پسج باری که کار حسن		یار این کار با تو یار	
دور و نزدیکم زان نه یکانه جدا	نمیشد ازین مین بهانه جدا	چو زارانه مرغی ز آشیانه جدا	روانست می نزار استمانه جدا
قول کردی در جان شدی مرا از تن	زیر غمزه او کشته شدی شهری متن	غم جدایی آن دلبهریکانه جدا	نوش جان و پست تار جدا زمانه جدا
یکی رعایت حال پس کند که ماند		ز یار دور و نزدیک خود بخیز خانه جدا	
نوبت زنده نوبت غیر است سابقا	آخر رسید نوبت شب به بپین	عیشم بروی باد خود تا زاپ	تا نوبت که ام حریف ما قیا
که دور آفتاب شد ز آفتاب	بی دوری ز تو نیک شد ای وقت	در تیره شب بود قیاس در فکری صفا	چون کسی که سازد جوشن ز بویا

خون تو به

نعلی

خون تو به رخسار شد ز بجه شود		که بر بدم سپهر بگرداند آسپا	
خونم خست بخر که گوارده پسنجی		طبع حسن کی ز رخسار است کیمیا	
قدیر یاران خود است بشپس یار	بسیله القدر شود تیره شب از قدر	دوشم هر چند که بد زمره آب زدم	چند شب چشم من از گریه کند کرد
بسیله القدر شود تیره شب از قدر	دوشم هر چند که بد زمره آب زدم	تا فقه می شود از سرم کلامت خورشید	بکن امروز حساب غم آسان و کین
چون حسن در پیش بروت لب بکزی		یعنی انکشت و بازی نکنی حلا و ارا	
یار بکس خط کرم بر سیئات	که ارادت بخنی بزرق جانم ریختی	بر سوزنا گردم دل جا القضا صفا	روم غم غم آوست تقسیم ز بخت
که ارادت بخنی بزرق جانم ریختی	که روضه سازی هر دم جان در ضای	سرگزیداری کی نهم صدر و کینه	زابر کرم پسلی بران بر گردنای

چون چشم خسته تن درخت و باران	چشم رضای بر حسن حق علی مرتضی
یاب ز فطرت کوی تو کم که دارا دویی	
خود بر زلف خفا توئی فایده خیر خفا	
اجی چشم و چراغ دل آخر نظری بر ما	وای آب حیات جان از کدوی بر ما
کریم شبی ای نه طالع نشوی ناکه	جز باد که می آید و از تو خبری بر ما
چشم که میراند آخر نفس با تو	بگذر چو نسیم گل آخر سحری بر ما
حلوای مراد ما پر ذوق نه آید	بنوت ز لعل خود اندک شکری بر ما
راه دل ما دیدی بر پسته خار غم	از باغ غنچه رحمت کبشی در می بر ما
کرباج تو آرای و ز داغ تو فر ما	حاکم شواهد شد جز تو دگری بر ما
خوش گفت حسن با تو اندر شب عشق بی	
کهای چشم و چراغ دل آخر نظری بر ما	
دل پلید و دینی و دین سابقا	کریم خسته تو باری پ
جام تو بردست چون غنچه	خوش غنچه پر از کیمیا
تا تو تر که نشویی پاک دل	خو تر نیکو ناید از نوریا
مرحله که بدی هم از آنست دهند	کرده ام این تجربه از اسپا

غلی

این دل کمره شد بشنید پند	دیده اعنی نخواهد توب
از کجا باز ایستد لاجرم	تا تو دید از کل کلام کیم
ای چمن این تو شد چه او و ده	
ز به درون رخسار و بیرون بر ما	
باز عشق و پست نو کرد اندازد پست	باز داغ و غم و عشق تو این پست
چشم من طوفان برافشانده و زویش	ز دل ناخوشان او عجز است
تا خطب عشق او بر منبر جان خطبه خواند	را هم که مردم عزیزان محب آید را
ای که می بینی که او از آینه آراست روی	این سعادت من که ز رویه پند آینه
از ازل جان چسبست پست اندک	
یار و رینه شناسد صحبت در پست را	
آن سر و چو با پس در آنخت بمن را	از جلوه برانه اخت عروسان چمن را
در تو چه ندیم کی ای زاهد سرور	باری تو به من کنظر آن تو به شکس را
ما این وطن از جبر جهان ستودیم	ایشان چون از زند بسوزم طس را
جانا چو پستان روی از عارض خط	چون دفتر کلن شکنی اوراق من را
مذعیان در بران کیسوی لب بند	دل چونکه سپید شد به بندید دهن را

فروا تمه لیسیت کرامت رسد از دست
مرخص شایسته و مرخص حسن را

ای در دولت همه شکردا	روی تو نظار به نظر ما
از ساقی عشق بر در دست	عقلیده به نیم خرجه سپردا
ز ششم بر پناه دین و تقوی	تیر تو گذشت از سپردا
در دول من همه شنیدند	تو چرخ ازین خبر ما
باری ز سگان کوی خود پر	کان بانگ خود در بحر ما

از چرخان سینه این کار
کار نیست این خبر ما

ای پوشش بنام خوشی عشق	مهرسان کلیه ز رشک تو بدید جا
چون بهین حسن تو بکفایت پیامد	از شرم سر در آب سیه برودید جا
بتوید با پیشه تو سر و دم بخون	من نرسید ز دست تو ز یادید جا
رخوایمی روند بکوی تو ز اجداد	بر سر بسوی باد بجایید جا

کجاست که از تو کام اگر یافتمی پس
خود کامی تو برد از جمله کامها

باز آید آرزوی تو بپایر شد مرا
ولی در شناسایی تو گرفتار شد مرا
بی تو نظر کا شسته ام سر چپ را
باز این دو چشم و دهان چار شد مرا
چندان بیخ عشق تو عشق ناختم
تا آخرم درون دل افکار شد مرا

یا لکنی پیار که یاریم نکرد
باری چه نیاله کردی یار شد مرا

این غم نایب که در بر داشتیم مقصود را	طلعت باری غم و طبع معصود را
چون رسیدی آب چشم من شد از شادی مان	ای سرت که ام لبوی این روی کرد الو را
این برای بحر چون گذشت باشد بی کله	شکر کشتن بهر آذر نعمت موجود را
آستینت نبوده خواهم ز تو تن شان چه شد	نیکوان در آستین کینه بدی غم خود را

چون در آید کاروانی از دیار و پستان
خلق قاصد را نطفه از دهن مقصود را

باز نو کردم ز سپهر عیدی و میخانه را	ساقی شسته بی بی آن کجای را
باز در پهن زلف شادمان او ختم	چون کنم چون بس نمی آید دل بوز را
یار به دانه ز سر کردانی عشق تو خویش	شمع روشن میکند جان بزی پروانه را
جان چو جای عشق او شد عقل را کفتم	در عزم قدس عشقم چون غم چکان را

<p>ما بین ما پت کا نہ رکھ دیا مائے کفر در دلم صد کوزہ غوغا پت کے مہمان</p>		<p>ہا مگر از کج روزی نیست این دیوانہ را از حضورت کعبہ سازم من این جانیہ را</p>	
<p>دل چو زت از تو بخت بکے کوئی ای پس مرغ چون خربت از قرض دیگر چری را</p>		<p>از صبا بوی تو بے آید مرا کہ چہ باغ آسائش خاطر</p>	
<p>بخت عشق خوگردی من دیوانہ را ترک دل کو تم چہ میدانم کہ ترک عشق تو</p>		<p>صبر در پینہ نمی باید مرا خاطر ایجابی نیاید مرا</p>	
<p>صبرین بچکانہ تر شد تا تو برکتی زین کعبہ ام با تو باز کاشانہ ششم</p>		<p>تا بدیدم کھستان روی تو کل بید چناری آید مرا</p>	
<p>شاید کف کہ با سر زلفت آویزی کند آری آغاکا را باشد دوسر خشتانہ را</p>		<p>کل چہ خواهم کرد چون روی تو بی تو روی کل نمے باید مرا</p>	
<p>عزم پفرشان کل نو نور سپیدہ را اول کہ ام و اخ کنم زین دو دوستان</p>		<p>کر دلم خون کشت چون غنچه چش کیدت صد شادی آید مرا</p>	
<p>دل از برم روان شد و آہم زویدیم ای یغیان زور و دل فاختہ ترس</p>		<p>العرض تو لب چو کل نبت از انکا تا ہوا خواہ تو ام همچون پس</p>	
<p>بی ترس حال زک کج خیز پست آن طفل شپشہ شدہ دامن دریدہ را</p>		<p>کل صفت صبر بکی باید مرا تا ہوا خواہ تو ام همچون پس</p>	
<p>نظر کن دو چشم پر آب مرا دو چشم تو قصد دلم کنند</p>		<p>تقرن دو چشم پر آب مرا دو چشم تو قصد دلم کنند</p>	
<p>ترا سرد و زکس فنون گرفتاد حدیث مکویان مداری بود</p>		<p>بمن بخش جام شراب مرا بتان خود دہ کباب مرا</p>	
<p>بہن جان تو بی خاک و آب مرا بہن جان تو بی خاک و آب مرا</p>		<p>بہن بخش جام شراب مرا بتان خود دہ کباب مرا</p>	

<p>ما بین ما پت کا نہ رکھ دیا مائے کفر در دلم صد کوزہ غوغا پت کے مہمان</p>		<p>ہا مگر از کج روزی نیست این دیوانہ را از حضورت کعبہ سازم من این جانیہ را</p>	
<p>دل چو زت از تو بخت بکے کوئی ای پس مرغ چون خربت از قرض دیگر چری را</p>		<p>از صبا بوی تو بے آید مرا کہ چہ باغ آسائش خاطر</p>	
<p>بخت عشق خوگردی من دیوانہ را ترک دل کو تم چہ میدانم کہ ترک عشق تو</p>		<p>صبر در پینہ نمی باید مرا خاطر ایجابی نیاید مرا</p>	
<p>صبرین بچکانہ تر شد تا تو برکتی زین کعبہ ام با تو باز کاشانہ ششم</p>		<p>تا بدیدم کھستان روی تو کل بید چناری آید مرا</p>	
<p>شاید کف کہ با سر زلفت آویزی کند آری آغاکا را باشد دوسر خشتانہ را</p>		<p>کل چہ خواهم کرد چون روی تو بی تو روی کل نمے باید مرا</p>	
<p>عزم پفرشان کل نو نور سپیدہ را اول کہ ام و اخ کنم زین دو دوستان</p>		<p>کر دلم خون کشت چون غنچه چش کیدت صد شادی آید مرا</p>	
<p>دل از برم روان شد و آہم زویدیم ای یغیان زور و دل فاختہ ترس</p>		<p>العرض تو لب چو کل نبت از انکا تا ہوا خواہ تو ام همچون پس</p>	
<p>بی ترس حال زک کج خیز پست آن طفل شپشہ شدہ دامن دریدہ را</p>		<p>بمن بخش جام شراب مرا بتان خود دہ کباب مرا</p>	
<p>بہن جان تو بی خاک و آب مرا بہن جان تو بی خاک و آب مرا</p>		<p>بہن بخش جام شراب مرا بتان خود دہ کباب مرا</p>	

از تو شربت چشمت که به من بخت
شکوه می کردی جواب مرا
یشتابم مقبول خود بخور کن
و عافیانی باشد خطاب مرا

چون گفت خاک سگانت منم

بهر نفس خشن من خطاب مرا

ز می روی چو ماه و شکل مرغوب
تو کفج حقیقی عیار پرورم
تو کفج حقیقی عیار پرورم
تو کفج حقیقی عیار پرورم
تو کفج حقیقی عیار پرورم
تو کفج حقیقی عیار پرورم
تو کفج حقیقی عیار پرورم
تو کفج حقیقی عیار پرورم

چون این سخن را گفت و الا امر

محبت در دلم روزی محبوب

ترک زبانش کن با در کباب
پست و جمع ز غم با در کلاه
بر کباب روی با غم من
بخت میفرماید از در کباب

چشم کربان

چشم کربان دارم زیر قدم
و تخت ای او بریده گو گرفت
بعد ازین ما میم و دست افغان

سوزمان بوسه رکبت را پس

نست زینسان تیغ زیر کمر کباب

ماه من ده ری گردان از شراب
یکسرخ غم من کم نشد
خاکباز اخو زنی پیری نشد
چشم کربانم کشده شد جوت
جانب ما چون گذر کردی شج
لب جانیده دل ما پستان

روزی از حکمت چمن کعبه بنیانت

تو هم از روی غم یک ایش رخ متاب

چه کرد با من و باروز کار من یارب
گشودن من می معشوق خوب و شجاع
چهار روز و فراق تو از عیار و شب
تو از غم من و رعایت شد کباب

بسی چگونگی شکوه خاتم	نحیت صبح لقا نیک آفتاب است
که گفته به که را خبر صفوت صلاح	قدح سپار و زمین آن در دهن مطلب
سزار فاند بیکه درین طریق کشت	گرام در دل کمر ز دست شد عجب
بی شب باز روی صبح خوابان خور	که وقت صبح اثر یکند شراب اغلب

حسن بختاری تواند بین مبینی	
یکی جهان فرس لبش در لب	

اینک نیک و سپید آفتاب	پیدا لار از در جگر افت و تاب
روی او افتاد شمس افصح	کوی او خشتی را چسب آفتاب
بخت میگویندش کی بخار کن	جان از دست و جان از وی خراب
تیر غن و پکن کا به پ	نیم کش کرد و ز چشم نیم خوا
کوهری بیستم از درج شیش	بر عقیق ناب زد و لو لو ناب
راست کا هر وز اندر آمد همچو سپر	خون کشا و از جوی چشم جای آب

کم شد از پر پر وین پس	
چون ستاره در شمع آفتاب	

ای خواجه به دلم همس نیست	این دولت بندیت نیست
--------------------------	---------------------

بی نکره

بی ذکر تو مرغ را نواشید	بی یاد تو صبح را نپس نیست
من شمع غم و تو صبح می	بر پیش تو مردم همس نیست
آن پای ترا که عرش ساید	چون بوب زخم کز دست نیست
خلوای پسین نیست تو	این طرفه که بر تو یک کس نیست
کیسوی تو بند پاکشاده	آری شب عید را نپس نیست

بر یکسی حسن بخشای	
این طالع من اگر چه کس نیست	

باغ را آن صورت زینا کجاست	سرور آن قامت رغبت کجاست
سرور اگر چه ز نو خیزان باغ	پایه بالار شد آن بالا کجاست
روی او چیدت پایا است بی	جنت از دوسر است کجا کجاست
ماه را حقه پر از لو کو که دید	عید را پسته پر از خلوا کجاست
سورش دریا و جوشش جوی است	کمان چنان در در سحر دیا کجاست
دوش دل در پای زلف حاشا	آن دل در لایو و کار کجاست

کیمیای حسن او را چون چنین	
حسب دجوی میگم آنا کجاست	

سعد را به بستر خرم	نتره اند از به قفسیم
راه اگر بر تنج اگر پر آتش	سر کر لمره تو باشی نمیت
اخرم در شمشاد خاک	این صداوت در عه نقیومیت
نور رویت را بختی خواند عشق	نیر اعظم دین تیرمیت
در خراج اشک خون از روی خود	وجه زردید که گم کردیمیت
چون گم سلطان شمسین گم کرد	حکم سلطان را به از نسیمیت

گفته عشق از تو آموزد پس
کر چه در عشق را نسیمیت

صحت از کانت باغ و از به	خط تو خضر است پای حیات
کر پیش لعل تو لاف ز تند	سنگ کان گیر و چو آب
سر و کف استاده نام و زبید	استی بقول خود دارد بیت
از رخ تو بر لب ابط آسمان	سده شب به تخم چارم خانه
طرز از رویت نمی کرد و جدا	کار از از انیت از آتش بجای
مشتبه کرد دست قیل و چند بار	طاق ابروی ترغید السدی
از به است نیم و نیاری بشیر	وایب که کج خوبی را از کن

مادر

خاست کیم که گشت در جنت
داد و ولایت ده شایه لایت

ساقی آه جام جان پر در کجاست	کرده من و از برون کمر صفات
راحت اند باد طبلت از آسمان	و ده پای آسمان باد هواست
جری کیم است اشد بر زمین	خون است آسمان از خون بهشت
آن سجود و لب که با ذکر قل	از سجودی به که چشمش است
بوریا پوشان شما افشون خویش	سر چه بخوانید بر بابریاست
زاهدان فتن از دل ناکم نموده	عشق با شکم ترا از زوشت
ای کیم کیم برین خدا لان کن	از خطا جفت می ساری خطا

ز آنچه میگوید و گفتی منور
تو به کن تو به خداست

باقی پار جام که جام پسندت	بت تو بدنی که عیان پسندت
امروز ما و سپید و سحر بجای	همسایه را که که حسن کام بدت
عاشق ز دید و کردی خوبی کت و باد	می شخ این بلا لب نوش خندت
می نفس برین از تو شکایت یکم	بر ما که بر نیزه و بر بسندت

کردم سوار اشک و خجل مانده ام	کین بعلی نه در خور نعل مست
سیدین برای شش عشق شربت	آهسته ره که گردن مادر کند
کنی چشمت سخن شد روا بود	
کز غزل عاشق سر و ملت	
اندر غم تو ام رسا مان چه جا	چون در دم از تو باشد دوان چه جا
جانا فدای دوستی است جان من	عاشق مدیت نه بود جان چه جا
عشق روی تو جاست فرود	منع هست را بکستان چه جا
یک چشم زود بد لب تو عمر جاودان	چندین جدیت چشمه حیوان چه جا
سر کو تو رسید رسیدش همه مراد	کشت رسیده را غم بدان چه جا
تیرای ز قبت بر رخوبان چه پسته	در پای آسمان از دربان چه جا
جاست که حسن در حاجت ایست	
اندر کرد درت برسد آن چه حاجت	
باز این کی نهال نواز بوستان	دان کل که بنزدی کشد از بستان
یاب بخت برسان تا بر پیش	کمان آفتاب شب درم از آستان
دل خون شد از کشته ابروی دلبران	این تیر باش خست ام کز کان

دلم که

دلم که دست کشته چشمش حورین	ان چشم نیم باز ندانم از آن
شخص بخون دیده من غرقه شد تمام	آن ترک نیم خور خوی الوده آن
ای باد بک سوسن تازه تو بی ملک	دره چنین پیام لطیف از زبان
نظم چو دیه فک باز مانه گفت	
رفت غریب نکر از دکان	
آن تو کس کارگاه مفاقت نکار	ان سرو جو یار جو ابرار
مارکان را دست مراد نه جان	تا اش آن مراد بین دو کار
ای اشک ز غم غم نکشت بکفتم	کین لعل تر از لعلی تازه بیار
ست آید بر تو آخن آورده در دلم	آن ترک شیر که کوه پنهان
جانا بوقت کشتن اریاری ز رفت	باری کی پیری که این کشته زار
کشتی که ام سخت دل از عهد تو کشت	ای پست عهد هم تو نمویی کار
ز نهادر چمن کنی جورای فلک	
بر تو معترست که در رخ	
کو دیر که فراق رخ تو بر آب نیست	کو دل که در کشاکش عشق خاست
روزم تو بر فروز و ششم را تو روز بخش	کین کار ت کاره و آفتاب نیست

ای محبت تو خورشید منور است	که در عالم کسب از شر است
آن نیز آن که کمال است	کوچک کاه خوش مرز ترا ز زبان است
کشتی ترا به روز و شب و جماع	این زبان سوا لسان است که از جواب است
بجمله کند پس زلف نیکو آن	اگر کعبه بر ویم دعا است بجا است
مرده که در خانه دل داری ای حسن	
آزاد است غم کشیدن است	
ای ترک باز بند بای تو و اندشت	چندین هزار پیر من از غم قیامت است
باجل کبریت بجان غمی است	بر چشمه حیات لبی با جرات است
امروز خود بخار قدم مبارکت	در چشم روشن نشان فلک تو است
مقصود ما ز طوبی است بر اندشت	ایستادار کعبه رویت به اندشت
پیش درون پینه گرفت با و در	آری بیان شیشه با و خفا شد است
یاد آن بنای شربت گردن استوار	سر خنده که مکتب به نهاد ما شد است
ما در درویش نیاید وقت ایام	که بخت بر کعبه چشم مرا انداخت است
تزوستان ملک مراد و دشمنان	بخت به بخت که بر من بلا شد است
حال خرابی دل پر خون چه پرسم	یک روز خود پادشاه من با جبهه شد است

جانان را کعبه غم جان حسن	چون چه غم که نور چه زیر باشد است
دل غمت را ز کعبه ای الهی است	خاک پای تو بپای شایه است
بتلای که بد و داغ بلای تو است	آن بلا ملک با تناسلی است
جزخ و زلف تیره دل خود تو است	سر که خونی سپیدی و سیاهی است
جان من بکسی روی ترا که است	خفا غیب تو بروید کوی است
ای خجسته آفت شد و آتش	قصه ما و تو بخشیدی و سیاهی است
بسیار است که صحبت از میان برخیزد	قد زن بنده بدان در نه بخوای است
بچشم چه پر سپید از بونک ایام	
نه ز تو لی ز خود از حکم الهی است	
با سر زلف تو ما را سر سودای است	وصل سر خند چالیت تنای است
دید که از رخ خوب تو نید آسایش	سینه را خود ز نوید نید دل آسایش است
نمک داری که سرت کردم و پایت بوسم	آخر این کار کعبه چه روایت است
لب تو خواهم از غن زدی شای	سر کافرض کنی خاری و رای است
خلق کو من دولت از صیغی آید باز	ای دل از صبر نشانم در اگر جای است

ای که نظاره دیوای بیکدیگر می سرگرد
قدی بر بزم کن ای دوست که رسوایی

دم بدم تیر کن زور پس بر امروز
آغاز بعد از روزی فردا است

ای شبیده چو کی مرو سحر بالار است	راست بر شکل غنی نیک نی بالار است
قد خوابان حسن را تر از قد تویت	آری این غصه غمت مان بالار است
ز انرا که چه نند کجک کی رستن کرد	نمواند که نه پیش تو سرگز بالار است
باز زار روی که خویش کان ست	من هدف که بهام اندر دل خود صدار است
ای که بسته جو جزا و مر که چه جویر	کویی آن تیر عطار به شدوان جویر است
خانه شسته موسی نرم ای جان چکنم	چون بیازار نمی آیدم این سودا است

بر سپید کوی نرم ندیدم دل تو
و در دل شک تو دل نیست که شک خارا

دلبر ما کجانه افتاد است	شوری اندر زمانه افتاد است
قصه او که می برد در پیش	انکه بر آستانه افتاد است
ای سلامت شین کبر دلان	تیر بار نشانه افتاد است
مؤمن اندر صلائی نمی علی	صنوع به شانه افتاد است

در آوازی

یاد آوار کی می خواست	ترجیح به نیا داشت
چند کوی ز خانه کعبه	کار به خسته خانه افتاد است
کی از بندگان اویت حین	کر ز خوابان کجانه افتاد است

غمت امروز غبار نیست	عشق تو عیشش روزگار است
کز نامم ز رخسار روزی	شمار یک راز دار نیست
مرحله پس درین صبح	اشراف ای زار نیست
تا بخاکش غنیمت کنی زنها	دل پر خون که یاد کار نیست
چرخ در خون من کمری است	چشم شوخ تو گفت کار نیست
گر ایسم کنی و کر بجسته	خست یار تو اختیار نیست
کر تو یک روز در میان آبی	نم مقصود دور کنار نیست
نم عالم اگر خسته ان کرد	روی خوب تو نو بهار نیست

با پس که نمکینی یار
دم آینه کو که مایه است

ساقی قدحی که شب بیک است
دور تو و وای دور ما است

مستم نامید هر چه خفا	اندوخته دم تو خاک و کرب
جانم ز در خودم چه	جانم بر راسخین شایست
ای ترک غنا مستل داو	از تو بخواهم که بر یکا هست
زلف تو شمع چشمم باز	مر خند که نامه ام بسیار

تو بخت وقت شو حسن را
و در نه محبت عشق کنایت

سپید لب در اوست	بی ده که در آید باز است
از لعل و رخ تو چشمم	شربت دوشم در اوست
رویت نگویم و محبت	در غم لب ما سخن غار است
شب نامد چون اوست کرد	او عالمش قصه ایاز است
با وصل تو ام ساخت کاری	این کار بدست کار ساز است
از ناز بمن یک کوی روی	روی که تراست جای ناز است

همایشین تبت پیر سر ناز
تدیر چرخ منم نیاز است

ساقی ام صبح شکار است	غایب نبوی که با تو کار است
----------------------	----------------------------

بابی ست و سوا ی رویت	در احوال وقت تو بخت
چرخش شوی من شایسته	جانا که از منست غبار است
از پستی چشم تو حسد بزم	آن ترک سمور در خاک است
مر خند که بی است درم از غم	آن غم که ز دست بردار است
از غصه روزگار جان رست	ای جان من این چه روزگار است

ای چاکر که رایت با تو
خارج حسن آمد و است

ز فتنه بر دل سپیکم تو چاکر نیست	هم دعوی کردی خود که تو نیست
جمال اری و ناز و کرشمه	تو ان کردی
در تو کعبه مقصود و ادخوا پایست	برای این همه باز است و بهر پایست
عمر غمت و غم و حاصل عشاق	ازین متاع درین فایده محبت نیست

کنون که جای کرشمی درون جان حسن
ببین که داغ عشق تو کجا نیست

شب که نشسته مرا در غمت چنان بگذشت	که موج اشک من از اوج آسمان بگذشت
حدیث در دهان گویم که شرح ممکن نیست	در طبع چه گویم که کار زان بگذشت

سر است پیش چنان بر جمال که کار و	بر استخوان برسد و در استخوان بکشد
جکایت دل چادر من چه پستی	و تو در میان سلامت که آن فلان بکشد
بخیزت ز سیدم عسیر ما رسید	و کعبه در قیام و کار و آن بکشد
نه زیر پای تو مردم نه بر سر کویت	در غم عسیرم که را کمان بکشد
چون حرف بماند ملک بر کلاه و	
و یک از خط خدای توان بکشد	
ای چون بر تو ای از نور سعادست	چون چهرت من حسن تو سر روز زیاده
کلجک نریزد چو تو آبی جاش	چار غیرد چو تو آبی بیادست
کر سیل کند ز کسیت تو عیان	و لب سیکونت نه قوی نه زماوت
این عقل من و عشق تو دانی بحال	رو باه که باشی ز نالان جلاوت
از زخم تو نالیدن و مرسم طلبیدن	نقصان ادب با سندی پس از است
آن روز که در کشتن من دست بر آردی	من سوی تو انکشت بر آرم بجای
در عشتا تو را دوا در کسیت	دایع معشوق راحت جگر است
دل خدا کردم آن کانش را	زخم بر شمس سعادت پیر است
یار یاری کند اگر خواهد	قتله ما سوز را اگر است

در قیامت که خبر خست و	سر که عاشق خود او شست
مایوی کجا زنده بشویم	حشر ما خود قیامت در کسیت
ساقیا صاف اگر غافل چه شد	در پیش آری چه در دست
دعوی زهد کرده بود پس	
نخن نخن نخن نخن نخن	
سر زلف تو تا به چیدت	کار این بستند به چیدت
آن نه زلف تو در کار نیست	که ز پستان به چیدت
دل بکینست چون ریش	بکشد بلا به چیدت
طن که در رخ تو ندارد	کردند از دما به چیدت
ترک من عشق سخت با روی تو	کردن صبر به چیدت
ای که باز آورده بودم هم بدیدم	مرا جانم هم بدان سر به چیدت
کسی دعوی خوشتر از کشتن باغ	از خجالت چنان باد امن تر باز
گفت مشاطه دوم بدین پیرایم چو نه	اقبال دید بر بای
ای طبع کجاستی کی کرد و لعل	بادستی کن این چار و پیر

از لب سیکوئین کجی خوشایان رسیده	بیت صید اله از بجه پادشاه گرفت
دوش سلطان خیالش در دیار مار رسیده	بیت شکست منصور و نظرباز گرفت

خیر آمد بکین بکوی خوشین	
آتش شمع در دود و دود خیر تر بار گرفت	

غم جانانیش مای تو گم گرفت	گرفت اندیشه ماست غم گرفت
ولی پر خون و جانی چستیم داریم	بدار الملک عشق این جنس گم گرفت
خود با عشق خوابان پس نباید	بمی درویش مرد محتشم گرفت
ترا دیدم دل از جان بر گزافتم	که عشق و غایت سر و دهم گرفت
اگر سر چون قسم بر خط سلی	نهد صد بار بر رخسار من گرفت
ولا بصر از چشم بر کار میدار	رخشاق چار چشم گرفت

چسب سلامت کبر و شین	
ترا اندازد این ره قدم نیست	

ترکین ترک خوی می گرفت	سج خوی چو خوی خود گرفت
هم بدان بهر کجی زشت ماند	یک به آموزی خست گرفت
آفتاب رخسار ملک چسب	خود گرفت از کسی مد گرفت

باز گرفت

یکت کوه و نغمه غنچه گرفت	خازن در مشرب لعل گرفت
دی در آمد بجام زرد و کمر	کین بهت کین تر گرفت

چسب این خان مان چو دل برداشت	
در دهر گرفت و بد گرفت	

ترکین دی کند به انداخت	بند بندم به بند به انداخت
سر کجا در دنا گشت سر رخ	بر دل در دمنده انداخت
در شکار آمد ز غره و لعل	تیر میزد و کند می انداخت
کس چناند کزان دور کس پست	چندی است چندی انداخت
او سرفراز و نه در آن محضر	از پستار به پندی انداخت
بجوشش این عشاق	در سر رخیت و فدی انداخت

حسن راز از چرخ خویش	
جان بخد کرد به انداخت	

خانی البر که لب از نوشاد	مراویت و رای سر آید
دل که چه فلک دوی غم افرو	بروشای وای تو شاد است
دل کشید در روزی که شاد	مست و زده ویت ای جان آید

مکن ظلم حق چون درویش	کرت از صحت درین بدایت
خطا کنم خطا درونم کین ظلم	که ظلم تو مبارک تر ز دودست
بس از دیری چشم آمد سی	بخور باد که بی آن عیادت
کلیت ای و قفل عشق	مچو کایام در بند کشت دست
قرار در پند آمد در دست	دی شین چه جای خیر باد
چون اجد کن کز غم باز	
که غم را روز و شب با او جهاد	
یار که نه یاری از دوجو است	تا ز غم لبت که نوحاست
روی خوش بوی خوش و خوشی خوش	سچو کل اندر غم نوحاست
خود توان یافت بر آن آب گل	که چه صبا در یک دلو نوحاست
جوی شست و دامنش بین	تا چه نبات از لب جوی نوحاست
خوش و شاد است بر آن رخ فی	فراغت از رخ او نوحاست
بای پس آمد و ناز ترا نکست	
مسیحی چون مادر که نوحاست	
عالی از لب او در شورت	عقلم از پسته صوری عورت

من و من

عقل با عشق تو پس ناید	پس با کس کجای ز دوست
چاه شیرین ز خدات نکند	که از وجد جبین در سورت
چاه می پس و در می استم	راست گویند که عاشق کورت
سمه دل چمن پس زلف تو برد	نام غارت چه سیت عورت
خیمه بر طرف چمن خواهم زد	خازنی صحت خوابان کورت
در صورت سخن بنده حسن	
دست حشمت و حدیث مورت	
دوشن بودیم چه صبح قبولی است	کوش از کفار خرم دید از دیدار است
فکر محبت در ساقی دوت ساغر عشق	فحشست دومت اهر اک است است
جود زان می خد کائنات آمد که شد	و حشمت و طیرت و مورت و مارت
از غم آن جود است از صحنه خدای	رخ نشت و شام است و کت و مارت
شیر کسرا ن قلع بودت نخواستند	مردت و بندرت و شست و مارت
خاک آن جود شویا کت چمن کز شست	
پیر بر و طفلت و بندت احمر است	
انصاف ندیدم که چو روی تو روی است	کل در لطف چو نورم جوی است

فخر صفت عتاب است تو نه از تو روی	دانند که با تو روی نمودن چو روی است
کی گفت است لاله مراد کی از بخت	اینک بحال رنگ چه باشد که بوی
صحنه را چه ساخت اندر روز و شبی	نسخه نقابل آن روی و بوی نیست

چون غبار دل از رخ نیابت	منک از بودن الحی کار بوی
-------------------------	--------------------------

بنای روی خود که یک ره نمودت	تو نت نمود قاعده دل ربو نه
ماه نوی تو بر فلک نیکی که بد در	کاش کشف روز بروز از خودت
پتیم شد بنو چون نه با تاب	بنا که در سپید زیم از دور بودت
گویند پت این طرقت آفتاب را	از سرم روی نه تواند نمودت
بخت من بدندان خای سوز	چون جویتم باز نکست بودت
بردم کنی همه ز جسم زمان عجب	جز بر سرم نه باشد تیغ از خودت

افسانه شد چو باری ندیم او	کر غنسی بود نصایه شنودت
---------------------------	-------------------------

ماه چمن رو که تو داری انداخت	شک چمن بو که تو داری انداخت
غنی بصد پرده پوشید رو	نیکو چنان رو که تو داری انداخت

مانده اند سرم روی فلک	آن هم ابرو که تو داری انداخت
کعبه که سر بانه در طوق آید	حلقه کس که تو داری انداخت

میچکشی شد چمن از غوی تو	میچکشی این بو که تو داری انداخت
-------------------------	---------------------------------

سر که در عشق ما میفرودت	سر خود در حساب سمر دت
بر که عشقش تو نت با بخت	نوم کاش نیابت این دت
بیایم شمای خوبان	کلبستان جویع پرم دت
دل که صبرش ز دت پرو شد	دست فریاد بر فلک بر دت
نوخ که را که باز خواهد داشت	خاضه اکنون که مادرش مرد دت
ترک من کن کند پای کسان	آنچه دارم زب کت دت
دوش گفتیم که چندم از آری	هم ریغم حسن ساز دت
بنده را خدا این عتاب بود	باز ز کمان عین قدر خرد دت

عاقبت سرفدا کند پیش	ز آنکه مردان با پیش رو دت
---------------------	---------------------------

دل در سو پس تو در دمت	اگر حقی کنی پند دت
-----------------------	--------------------

صد زنجیر دلم زده است	آن زلف دراز پای بند است
از شادی کرد کشتن تو	آن رقص مکر که در پیست
از زلف تو هر چو نه تاب	آن حید که عاشق کند است
کشتی بگره های ابروم	ای ترک کمانت پس بند است
باین حسن چه تو را	زان لعل که خوانده باشی
از سحر و دلیپ نهایی	آن باغ سر زلف است
سروی تو ام زبان ندارد	سرمای لب رسو و صد است

در مایه چسبند نشیند
این گنجشک سر از نیست

ای ماه پاک روز عید است	خوای مزاجان بعید است
عید که حضور تو باشد	و روز همه حاضران چه عید است
قربانت شوخ که بر در تو	تو بهرام از عید است
بر خاک رخت که تمیسم	سر خاک که قدم می نهید است

گفته که چسبند آمد
از خادم شمع بوسید است

آن یار بران عهد که میداد نماد است	واند دل سپردا و کز شش داد نماد است
ای پاکبوس که نه نماند نه پستی	کر یک نزاری چه شود با و نماد است
صد بار کفایتی که زیادم زده است	بچسبی می کمان سخت با و نماد است
در بر دل من تا خن آرد تو بگویش	کجانه درین ناپت با و نماد است
بشکت خزان غم خوشام و جوم	آن سرو که دیده پدی آرد با و نماد است
فریاد که بی روی تو امر و حب غم	کجا در تن من طاق فریاد نماد است

چون عمر سر آمد پس از عجب غمان نیست
کجاست که خنده خانه خوب یاد نماد است

بازم از چشمت آن چشم که طوفان باد است	بار عشق تو کران تر شد و بارین باد است
در جدایی تو رخسار چه شده شد	که ز نالیدن ندارم همه شب سپید است
بانه شوق تو زنده در من خاکی آتش	که تو آبی زنی آتش من کلان است
بارضای تو توان را در ریاضت رقت	در زمره بار این خرقه ما ز نماند است
کشتی از ظرف رحمت خود کن ورنه	طلب سحر فونی از چو منی شود است
سر که در کوی تو شد عاقبت خواهد بود	سر که در خلد رود عاشقش وید است
انک اندک صفت حسن تو بر خواند حسن	انک کی که نپذیری تو از دلیپ است

باز کرد کوی یاری و خانه ایسم	او بلا شربت شد ماکو و خانه ایسم
باز کرد چو کان زنه یا سال و بگرند	باز کردی وقت میدان رضا و بگرند
چند صبح صحن کویم و دم بگرند	چند صبحی که تنها پار و بگرند
از نای عشق اگر با یکی با خواهر برید	بختی که هم جان با یک و بگرند
دشمنی باشد که در دیم از رخسارش	دشمنی که در دیم از رخسارش
دور بگره که ساطع خال طغی خواهند کرد	دور بگره که ساطع خال طغی خواهند کرد

مرجه از عشق تشریف جفا خواهم
چون حسن از دین غول عالم بگرند

چهره ای که کوی تو بهار	غلت کردم بهشت و در کار
بنقدامه ز با او در بستم	را از این پند و اندیشه کار
اگر مرد و جهان از پا در آید	چون بزم با عشق است و کار
خود خور و عشق از رقص	عشق و دزد و دزد و کار
بجز از لب میگویند شوق	بختی که در دیم از رخسارش
اگر قصدی کند ز لب جفا	بختی که در دیم از رخسارش
بگویم نامه خود در روز	که از خط سپاس و کار

کوی

کوی چو کان زنه در سر ز کوی
ز این کوی از برای این سوار

چون از چشم تو شد کوی
چون از آن کوی شد کوی

عالم عشق کوی دگر	آستان آسمانی دگر
حق را از دین عشق و علم	کان دین را نشانی دگر
فروغ اندازد با شتابان تو	سرشاری با پستی دگر
عالمی پر شد ز خفا و شمع	بی زبان از زبانی دگر
مرکز در باطن تو بزم	خلق طاهر از کانی دگر
عشق از روی تو خون من بخت	و مگر این تیغ کانی دگر
با یکدلی تو عادت کرد	عادت از رجحانی دگر
در دور است و جهان سپاس	در دور است و جهان سپاس
کشتن کان خنجر است	سرمه از رخ حانی دگر
جان برین کشتن از آن کوی	آری ای کوی سر ز کانی دگر

ای حسن سو داری رحمت میدید
دو که این رحمت ز خالی دگر

دل که درو چاشنی نوریت	عزم دلدار دل افرویت
حال صلاحیت صبرم پیریت	آنچه که دی دشتم امروریت
غرضه خواب صفت جان می درو	عقل درین صفت که فروریت
ترکش آن ترک جگر خواره را	نیت خدای که جگر دوریت
ای دل نچیت بهشتش بسوز	خام بود مرده در و سوزیت
ایچ ششش توجیه دانی که	عشق حو قرآن ستم لعینیت

دم من از صبح وصالش چنین	آنچه من ارم درون سپید از سر چنین
زاکه شیت را اثر زودیت	چون کوفته از من کا ماز که گفتاریت

دل باغ

دل باغ یار من بهتر چو یار منیت	خوشدلی ارم که دردی خرم دلداریت
بر دین با کینه دبار بار بی گذرم	کاشکی این یار خود کوید که گذر باریت
گر نه چون قیام از خواب تنم تیر	کوین که جانب من در آزاریت
بر غشیت این مجلس ایدم در این خوریت	ننجام دشتی کزنده دیداریت
تشنه دیدار ایدم خند کوی ارشیت	آنکه شیرین جوی شد با جوی شیریناریت
و من بختی قدم از سوی پستی ز کین	کجیا در خفت بازاریت

آنچه من ارم درون سپید از سر چنین	چون کوفته از من کا ماز که گفتاریت
----------------------------------	-----------------------------------

بیم الله که مرادوش از غمت خواب است	خواب چون آید چه چشم عرق خواب است
خواب را ظالم می گویند فایده است آن	چشم خواب آلود تو ظالم تر از خواب است
چکس را از کمزوریان نیایی دل سپید	کویا که کرد در سخت این که نایاب است
دل بردی تو پویش آن هم از دیو است	دور کن کز خون وضو کرد و بحراب است
خوشت از خط ویران شد سواد زلف تو	خوش توان دید آنچه از غایت دطاب است
پیشتر خاتم شوم آن زلف را تاب دهم	زان مثل ز سم که درش نریخت آب است
در عشقت کشید با بخت حسن	که چه مصرع است آن تیر اندازن آب است

دولت چون طرب از رخ بر گرفت	عاشق شورین کار ز سر گرفت
سحر بخت نوازی سپاس کرد	دیده از روی سلامت بر گرفت
آتش در دل خسان بیداشتم	عاقبت دیدی که ناکه در گرفت
عقل اگر چه بی در عالم خستاد	عشق خوابان پای بالا تر گرفت
غوطه زده کعبه در بحر عشق	این کی خفته شد آن کو سر گرفت
بت پرستی را هدایت روی داد	بت را که در دوری بگر گرفت
و چوین هم این صفت پنجم که او	
دل به راه و دامن دل گرفت	
گرچه روی خوش تو گلزار است	خار خار غمت جگر خوار است
مت بازار چوین تو سر روز	تیز تر این چه روز بازار است
یوسف می سهای خویش کوی	که همه حالت خریدار است
ناکه شد حلقه زلف میگوشت	کعبه من دکان حسد است
بوالعجب بد صفت بد عشق	سر که توبه کند کینه کار است
تیمی سرخ به شوار	کله کردن هم از تو دشوار است
دل سردی و بر شکستی باز	کار ماول شکستان زار است

ماضی

ماضی نگر و دایم و	خوی به راه بهانه بسیار است
ناقص میکند حسن میکند	میسی در نفس گرفتار است
تا دل بکشد تو گرفتار بجایست	نقش تو درین خانه خمار بجایست
عجقی که به نیک و بد من است	در نوبت خوبی تو سپکار بجایست
یاران بکشتان صیال تو رسیدند	و امان من آو بخت در خار بجایست
آن خفته که یک روز تن سوخته بودی	سالمیست که در خانه خمار بجایست
ترا بکار دلم هیچ چادر بازیست	چه چادر به زدم گت رسم و لنوازیست
دلم سردی و بنواختی سزار آینه پس	چنانکه در لیرت است و لنوازیست
سوی زلف تو ام داشتیت سر کردان	و که نه راه ایندم بدین درازیست
طریق سسل پندار عشق بازی د	حققت غم عاشقی مجازیست
مکو تو بر سپیدت کان به کجاست	میان ما و شام عشق است بازیست
چس چو در صفت عشق آمدی ز سر زینر	
که بی صریت بدین راه سرفرازیست	

دلم بر دی سمان کار پیدایت	کدام دل که ز دستم تو شد آیت
مگر توصل کنی این شکلات ناز خود	وگر نه روح خدایم در این نیت
دلم ساد تو فارغ شد از غم کونین	در این دیار که زمان است غایت
رسید که در دو کرت کسور جان	مستور که شمشاد عشق بدایت
تمام عزم مصروف شد به نوحی	دری طبعی بکاف به نیت
چرخ دل عاشقات بگوید	
وصال که به نیت و اسکار است	
جانم خدات ای پری آدمی سرشت	سپاهان هفت چرخ به عید نوشت
رخ چون در بهشت و در خطبه بی کشته	آی ظلمت غار من در بهشت
کلن اصف کیم نه و خورشید را کوا	ای آنکه خوب خوب پیش تو زشت
نجم امید بستم و تو ابرو حسمتی	ای که ز کشت زار که زار است خاک کشت
نیت آن بود که بر دل شکست بکند	
یا در کس که نهد سیر زخم	
سروی که سایه گرم از من در بهشت	صحن سعادت و دم از من در بهشت
یارب تحیده بر سر من پای و ارباب	آن ابر حتمی که غم از من در بهشت

کتاب

کشم زوق تا بدم جدم چون رکاب	آن شهسوار من قدم از من در بهشت
کشم شک غم خوان چون داغی نخی	داغ غم و این گرم از من در بهشت
از چشم ساز ناله کشیدم ز دل چونه	او یک نوازش مستم از من در بهشت
پساییم هر کس تا بر چه نوع بود	پساییدم آنستم از من در بهشت
قالبی کیم از آن روی چون پس	
فال حسن بگر که هم از من در بهشت	
آن کل که بوی خویش از من در بهشت	یادای بر حوض چمن از من در بهشت
یعقوب و از کس چشم سپید شد	ناگوشیم سر من از من در بهشت
مخلص خیال باشد امید وصال	انگوشیال خوشن از من در بهشت
دیو از خویش بنی محسن بود	که در محسن بنی از من در بهشت
از غلظت ذوق و زلف عبیرش	در چه فرو شد من از من در بهشت
کشم بدیل دامن غم خودم بپوشش	زین در و مردم و کن از من در بهشت
کشم بطبع و رخت خودی شوم ایبر	آن ترک را که تا حق از من در بهشت
بکشا و تیر غم و پکن زرد بن	این حیف کیم حق من از من در بهشت
من عشق نامهاش فرستادم این غیب	او یک حصیده چمن از من در بهشت

چند با دل گران کردن اگر از نیست	چندین زخم زبان اگر اشفاق نیست
ناله ام بگذر اندر غمت از آوج سپنج	چرخ را برفت پرده خدای اینک نیست
غفلت پس بند بر پای عشقت چون کند	مورپ کین را ز تعظیم پیمان نیست
کعبه وصل ارچست از با صد فرسنگ دور	گر تو عمره میروی و الله که یک فرسنگ نیست
خیز با پسین و کل ذوق کیرم و سپیام	خلعتی از پای مین پس بود که خجاست
چند نهای حسن کلر خان پس بر خط	چون کمر تری آن آینه ای ز رنگت

بر چرخ کای کردی پاست بود موی
چون سپید شد کون بعد از سپیدی

ای دوست ترا بر سپیدم گذری نیست	و حال دل خجاست خبری نیست
کشتی بکشتان و در لاله و کل سن	خبری که مرا با تو بود یادگری نیست
ای سنک کوی تو مزین پسنگ جنایم	دانی که مرا جو در تو هیچ دری نیست
زانی می گزیت خرد و نصیب من پس کین	کمر کن از جوده اگر پشتری نیست
ای خواجیه عاقبت تو دل خویش کند دار	بروشد کان چو کفن هنری نیست

سرور سودای جهان کرد پس روشن
ای خال بران سر که در و در پس نیست

بیلی

در کار دهر آن حسن از دیده دل بند	در کار ای اشد با جان بجان است
تا خط جان من زای تو کرد لب است	جان تو کسبست مدین قالب است
روی کشاده داری و خط کشیده نیر	کویی که آفتاب تو در عجب است
نی نی خط تو کاغشت جلیقا قود از انک	جان من از خطت چو خطت بر لب است
در دل زلفت عشق تو یارب چه است	کز روی ز باغ نهد در یارب است

تا غنبت تو دید حسن در ضمیر خود
اندیشه تو به توصیف غنبت است

غوغ روی تو ماه دیگر است	نقش تو از کارگاه دیگر است
خط مکن بر روی کمال حسن پیش	کین آن همت ماه دیگر است
نه چو جزا از کمر مبدان است	رو که آن سپهر اکلا دیگر است
چند نونو در عقوبت دارم	ما غر غشت کناه دیگر است
که خود تو ز کان غزنت کین شدند	زلفش کین کان سپاه دیگر است
جو کر کن که از سپه داد تو	مهر ظالم داد خواه دیگر است
شیر دل خواندی حسن بالطف بود	نیبک خود خوان کجا دیگر است

ترک لبندم که دل در دلم او پست	دل چه باشد جان فدای نام او پست
دامم از اشک ریختن کرد	جادویش که در بادام او پست
تاب خوش دیدم لعل غام	کونیان و دیدنش نام او پست
دیدم آن معنای خون آلود کبک	آن معنای خودش نام او پست
راحت جان گفتش و شش نام او پست	راستی که هست در دستان او پست

داد بخای که شکش محنت
مایه دولت سخن بجام او پست

ترک ملک ملالت ملک است	خطبه خوبی بستم نو در پست
عقل من تا خط شیرین بودید	شکر ماقصه خود پاک است
حلقه در گوش کردی حسین	خون خود از حلقه در گشت است
و نه خوش ای و خوش مریوی	خون خلقی را که بر پست است
دل از آن چاه زندان بر گشتم	که یکسر زلف تو را بر کار پست
کو رضایت در پستان گشت	کافور است آنکه رضای تو پست

دانه شد بر دلا و اشک چمن
ای بسا دانه که گشت در پست

کوسر جانم

پس تنی که کل جهان غمت	بیم ده که زنده عالم فرا غمت
نشان توبه در من کن که جوی	که ام وزم هوای جوی با غمت
اگر چه پسته ام دل از زبان پاک	و یک از خشن ضد جای با غمت
و اگر چه پسته ام از باده چون باغ	مستوز آن باده با اندر غمت
نه اهل خرقه ام نه از خرابات	حدیث من حدیث کبک با غمت
چرخ پستی از رونم بر طایوس	در دم پسر بر رکلا غمت

چمن در از وقت در پست
که ان شمس است از غمت

نی او شین در من کار کرد پست	غیر خست فتنه بار کرد پست
پستای کلگون بدیدار	که کل صبح دم دیدار کرد پست
چرخ پسته بند بر من موندن	مرا نه بحر سپیدار کرد پست
در آمد اینک آن مست شبانه	که با عسره به بسیار کرد پست
اگر چه خوش از من توبه کردم	ولی یکدو قبح به کار کرد پست
خصوصیت با دل افکار من داشت	نه ام لب کجا افکار کرد پست
چون نه از آن لب خاصه اکنون	خطی خون ریز با او بار کرد پست

ولا چندین چشما آخر از وی که این شوخی نه اول بار کرد

چشم بگریز رعد و شفت

که در عالمی است اگر دست

خط تو تا رات چمن نبوت

ز تو در غنچه نماند کحل آبی

ز روی روشن آتش جدا ماند

نیاید سحر که از عاشقان صبر

چرخ خاک درت از دید کل کرد

مکر زان کحل نمی در کور او شست

ای ترک شد رفته ز ما کی زمان بایت

رفتی قوی نه ایستد آب روان بایت

ای بر ملاک جانها که در کباب کرم

خواهی که نه بجا بد بر بام خود بر آید

پروانه وار در قدرت اوست آید

ای که آمد بر کشتن کمان خود

در کار

کو مر جانم تا رعل پست

پیش رعل توجه باشد رعل کان

جو مر جانان چه جا پنداشد

تا شدت چاشنی کیر از دست

اشک خونی را بدیده جاکم

کیت که رود آنچه زنت از رعل تو

مهرم در زین رعل پست

کان یکی حسنه کذا رعل پست

راست کویم پیش رعل پست

چمنه خضاب از رعل پست

چون کم خون یاد کار رعل پست

این مهر امروز کار رعل پست

دید بخت حسن با قوت را

جد با قوتش تا رعل پست

روی خوبت نیم شب آن شب

روز هزار سفر قائم داد و هر

صوفیانه خلوتی تی از دو کون

پست لطفت خام از بر ترقت

طلعت تو ماه من خواهد شدن

ای خیال ابروت حسرت من

با چمن کشتی جان بخت

باتو خونی نشینم آن شب

از تو شکر خیم آن شب

باتو کج نیم آن شب

کل بود باینم آن شب

خنده ات پرویم آن شب

قالب توین نیم آن شب

جان من من اینم آن شب

بند خود کم شد مگر در حیرت	آتش عشق ترا قفس حیرت
عشق تو از مناعت دار برد	ما و کج صبر تقدیر حیرت
آتش من سرشوی در کار کند	دوستان این کار را حیرت
ای نسیم ز درت ترا رم میکند	کر نه زارم ناله خون حیرت
کر رضای می که بوسه می تو	آتش کز آرد و امن حیرت
کیشم خون تو خواهم ریختن	
چرخ کج درت نصیر حیرت	
شب است مرا بی رخ تو روشنیت	چراغ جان مرا بی رخ تو روشنیت
دین بشی که آتش در کجا	چرا آتش که از وقت تو برکت
برات را شب قمری نه وقت من	ز بخت نیز که داند چه بود روشنیت
ز کج شادی تو چشم خود گشایان برودند	هم که هستی تا کون روشنیت
در از مانده وصل است عید شبی کن	
که بی تو این شب را قدریم سوزنیت	
نیت روزی که لب تو بخوار تو خون ریز	قند چشمت کم از غوغای پشیمانی
نیت با هم را که زار پیش چشم تو	با سر کوشش هم سامان است آفرینیت

نیت

سبب باری قنارش کن یا سحر	سرور را بالا حیرت
عشق با زبان دیگرند و شکر زبان میکند	آتش در من نه می پسیم در بریت
چند کوی از هوای نکیوان پر سیز کن	سر چه او چارست اندران بر سیرت
از خدا امید میدارم که فردا روزش	دست من نه بند مکتوبی که عشق است
تبع جلادان چو آری از پی قتل حسن	
سج تنی چون سر بر گن خوبان سیرت	
آه کاش بسا باز اتفاق محبت	مردم بی غم ز در درو در مندانیت
راه چون خواهیم دیدن این زمان زیر آسودن	آفتاب اندر حجاب کوه و در محبت
سرد و کای کرده چشم چشمه از خون روان	حال من چون شود این خود خستین سیرت
و اعناد و ایم بر روی ال از نیک عشقش	بر کجا ز افغان بر رویت مار ابر و دل
روی او دیدن مرادی خوش تر اند بود و کج	عقد زلفش شاد و شکلی پر شکلت
از خط خون ریز بر رخسار خویش کویا	مخضر عالم بر پیش پادشاه عادل است
دوستان که نیکو خیزد پائی هم نزن	چون کم چون دست زیر یک پادشاهیم در گل
قیمت و قدر شهادت تحت سیار است	نیت آن مقبول کور اخوت بی قابل است
سکرتی مخدین آتش از رخسار	ای چمن این کشتی دو ایکنان عاقل است

سایه که بر تن زمین باز آمد پست	ز برون درزم که آن تو بشکن باز آمد
باد که کون به سوی کل کشی کنم	یازن چون کل چکک چمن باز آمد
بچه دام وای شد جان نوری پروانه	تبعه شاق و شمع اعجن باز آمد
بر حدز با شید از غم کند و زخم سیر	سر و جود از دوا غم سوز باز آمد
ای که در حرف غلامش می بینی مرا	ایک بخیم خون که بخت نیک باز آمد
دوست باری بود از دست چمن پسته کون	
حیدم که در جوهر دست چمن باز آمد	
آن دید که بر حال شمع تظلمت	بی دین او چشم مرا نور بصیرت
از شربت وصل شمع سیراب گشته	من بند مان چشم که بر شمش کدویت
بخانه و لایان رنج دلم سیر سید	و اند که عای مرا سیر آریست
پیاره دلم شمع در غم سحران	شربت که از روز دگر سوخته زیت
چنین چکند خواب می ز کس پست	آری ز خرابی حرفش ز خبریت
که بوی زدم بر قد ز جان شد از من	کلی که در زان حکیم جان در کزیت
در بار چمن و دوا و یکدل صد جان	
باری تو برین باشی اگر دست و کزیت	

۵۰

رو کل بر صفت روی کی خود با اوست	چشم روشن که از آن بوی کسی خود با او
بعد ازین دست نه لب نیست حکیم	شکلی از حلقه کیوی کسی خود با او
نظر از کس است شواطم بود	حری از غمزه بهادی کسی خود با او
دوش چشم غم کس در غم زخمت آن بود	چاشنی غم ابروی کسی خود با او
خوش شاد دست چمن کل حلت آری	
رنجی از آنک تو روی کسی خود با او	
فنون نیست که چشم تو در با آموخت	نه از برای خود از بهر جان آموخت
بر بخت خال تو خونهای خلق بر چشم	ز مندی تو که این ترکی از کج آموخت
بسق تو بر دوا از سر کمر کت کاران	زی منم تو کت عذ خطا آموخت
عوض غرقه بخون بود مردم چشم	بشی خیال ترا دید و آموخت
کلی که لطیف زبانش بجهان میاید	بخت و بخت خود لب ترا آموخت
دلم زلف تو و لیل خوابت یاد گرفت	
نظر روی تو افکند و الضحی آموخت	
مارا بر تو در عشق آفاق یاریت	دشمنی ترا ز غم تو در کف یاریت
این چو کل شکر حلاله مرده جوان	مارا بخواهی عشق کم از تو بخت یاریت

روزی بیدارم و خاک را ترا	بگفته بودم که در دلم این خار خاست
با آرزو برآورم ایوان آسمان	پسین بنای عمر خیال است سوار
کشم زین و وصل تو باری جارسید	آوازی از دور تو بر آید که باریت
کفخی بر بکوی دگر گشت راز کبر	در خنده نام من و تو این قرار نیست

ماز تو پیشتر شده با ناله حسن
این دور که نام گرفته خاریت

سردی چو قد تو در حسنیت	سختی چو خط تو در حسنیت
هر سخی که می وزد کل	بوی تو عیسج بر من نیست
بر چون تو کسی دگر گزیدن	کار و دگر است کار من نیست
دایم حسن از لب تو گویم	بیشتر تر ازین سخن نیست
از غم بای و چه رنج	دیوانه بجان خوشت نیست
جان پیش خیال تو نشنم	مار سرتی تو زیست نیست

گفته که چرا جدا می از من
این از فکرت از حسنیت

مراد کوی عشق خانه است
ز دور دور تو چنان است

روان شو این طرف ای کجاست	نکوهم کلبه و پرانه هست
اگر یاران تو نطفه رهنما	بگو در کوی مادیوانه هست
میان عقل و غش اصلاح نتوان	ز مار باغبان افسانه هست
نکردم که دشمن عشقی دین	ز دیوانه غمت پروانه هست
من و فردا و کج خلقیت خاص	عواجم خلق را کاشانه هست

حسن جایی تواند در چشم خود کرد
هم اینجا با شش خالی خانه هست

مرا از زلف تو میوی پسندت	فصلت می کنم بوی پسندت
ز راحت که هست اندر دوزخ	دو عالم را بر من می پسندت
چه شکر بکشی بقلب عشاق	صف مغلوب را می پسندت
ز غم جنگ تر کانه چارگی	هم از خال تو هندوی پسندت
من از روی سلامت می نغم	سلا از زنگور می پسندت
چون که طاب جلی پستی	ز خوبان آری می پسندت

اگر جواب حواشی طاعت

از ایشان طاق ابروی پسندت

منم باریب سر زلف تو در دست	سرم چون زلف زربانی توست
بر بند زلف تو دل بود در بند	تو زلف افشادی و لوار غنچه دلم
فلک در کار من کجاست بازه	ولی بروی بستی آری تو پست
دلم ز بروی تو و اما نه چون شد	بگوشت ز طاق اما دوست
تو سر کردی اندر کلبه ما	کنون در بر عجب تم توان
تو چون طالع شدی جان از تو شد	چو سبج آمد نشاط از سر کنست
چو خوش وقت و صبحی	کل اندر پیش و کل کون با در دست

ای ز جام لب حبتی است	ز قلم از دست اگر گمیزی دست
داشتم دل چو شیشه صاف	لعل می گشت زور کرد و شکست
چشم من از ظلم زلفت اگر پست	حال شب را خبر چه داند پست
خال تو بر رخ حبتان افزون	سندیدی آمد آفتاب پرست
تو از آن عالمی که بر درت	سر شد و همه از عالم پست
که به چشمت و در نه پست	گفت و گوی تو تا قیامت پست
غنجی که منم که رخ زد و پست	دین میلان که خواب پست

در خنک

ازین گشت خواب خلق	او نخواهد مگر ترا پست
سر کن دلم به دور تو از کن دو اتحاب	کدام تو جنت و جابت خود را و اتحاب
مشتاق تو به سبج طبعی طمع نکرد	بچار تو ز سبج طبعی دو اتحاب
دلم را غم تو سوخت دلم که از چه سوخت	مار دلت تو جانت نه غم چرا اتحاب
بسیار خواستم که بنم بر تو پست	من خواستم ولی چکنم چون خدا اتحاب

پوسته در دخت چمن از در دعا
بگذر صبر در غمت آن دعا اتحاب

دلبری دارم که دلداری نیست	این جهان آن جهان یار نیست
من به دل بردن چرا رخسار ازو	که چه دل بردست دلداری نیست
مگر خانی تو نخواستم منم	دلم در دست مانع و کلزار نیست
لعل خوشتر از من دو پست	کاشک شمای چشم خون باری نیست
که کسی گوی خودم نخواستی	و الله آن شب روز بازار نیست
چند زیر پر من گوی نهان	این هم از بخت کونینار نیست
کیسویت بیاورم از حسن	گفت می دلم که فرار نیست

چون جلال تو سجده بنانیت	چون تو کل منم پستانیت
سر که او نور سید چرخ پندان	در حضور رخ تو خندانیت
آن سر زلف و جور کردن او	بانه کیستم و تاوانیت
خط کشید بون شدم عاقبت	راستی عشق و شک نیست
تو پا کردلم رود کور و	برخ من از دولت و از جانیت
دوش دیوانه چه خوش مسکنیت	سر که عشق نیست ای جانیت

ای حسن این چه بی نویی باز
قدماشته دارم آن نیست

آن شوخ دل است که بکشتن دل ما	اطراف کل از سبز سیراب سار
آن ترک خط او رده که هست بغیوت	بختی که کند به خورشید بخور
خطی که بگردم خوش کشیدیت	دشمن عطار دینود کان چه ستم
کر دید ما را ز سپر مباد راورد	و اندک که هنوزش سر و دیده ما جات
دیوانه او شد دل از ان کنی نیست	این آتش دیرینه هم از خانه ما خات
می بگذرد آب مرده ماز سپهر	چگونه شست اینکیم هم از پا کت
بیا غزلت می دل است حسن	این گفته که در جان اثری کرده مجور

کافور که جفا و وفا گرفت و گذشت	ز کیمبر و رسم ضا گرفت و گذشت
گرفت کیسوی خود پس گذشت بزمین	چنان بکار و دزدی و کار گرفت و گذشت
نزد دل چو دلم دخت چشم او آن و م	که تر غمزه خود سوی گرفت و گذشت
مرا زور کردی بر حمت گذار	که با دست بسجده را گرفت و گذشت
ز خوشی که مرا در سرست هم رفو	بخواهم آمد یک روز با گرفت و گذشت
پس اتوی که دور کنی دل یک	در سینه و طریق صفا گرفت و گذشت

دل من چو تو گفتی که زلف من بگرفت
گرفت و بت خرقه کنی ما گرفت و گذشت

بتم کاسه مدام خدایان کرده است	بنای زهد و یران کرده است
اگر بد دل کند ما را چه نایم	که چنین شخص بجان کرده است
سیر کنو بختت بر دینک	همه عالم پریشان کرده است
نه شهادت شدم حیران رویش	نوه آفاق حیران کرده است
دلم کم شد دین بجد کجافت	بیش کرم که پنهان کرده است
من اندر کیش آن ترکم که بازم	دل صد باره قربان کرده است
اگر بگویش خوانی می خوان	چون باری پیمان کرده است

کاری که بودی تو مرا بیشتر ز رفت	سر رفت در هوای تو ام در ز رفت
دل خواست تا بام وصال تو پرورد	پایش بکل فروشد و یک پای بر ز رفت
عاشقی که جان فدا بکوی تو باز نیست	جان داد و هم ز کوی تو بجای گرفت
شب آه خیال تو در چشم من	خانه ز موج خون بخل دید و بر ز رفت
آب زمره بپسید فروخت ساطعا	آن آتشی که دید بدی از جگر ز رفت
ای مردمان زینل مرده رفت میخانه	و آن مردم دود دید ستور از نظر ز رفت
عزت همه بکار تبار رفت ای پسین	
تبعرت کار زینل تو تر ز رفت	
چشمی که در قطره آن سر و قامت	در سبکی که دیدم وی عزت
شب که خیال دوست بنیاد بر ابرم	آن شب مرا برابر روز قامت
من در غار وقت که از یاد قاتلش	مؤمن هنوز مشروط وقت قامت
بر روی آب میروم از موج اشک خوش	صوبه که عشق باز د صابا گرفت
بارت از ملاست بیان بر دل چمن	
کاری بجان فدا چه جای ملاست	
ب شیرین را شکو غلام	اگر شیرین تویی شکو که آب

اگر

اگر ساقی تو خواستی بود ما را	که می گوید که می خوردن حرکت
نه تو بفکرت پند حق	من آن نه را که بر بالای است
تجربتم که نه پنی نماید	اگر تو روی بجای تمام است
برت چون بیم و زلفت جان خود	طبع در سر چه می بیند غم خام است
عزیزان از حسن صحبت مجوید	
شمار حلت کند او را مقام است	
کودکی که دست تو آوار نیست	بیشتر نیست صد پارت
خوار کشم در غمت طرفه ترا کند	اندین غم که در غم غمخوار نیست
عزیزت از دل عشق تو پر	عقل را رحمت به این کار نیست
آفتاب از کو چلو به س کند	مرثی شایان این قطره نیست
با حسن کوی که بی صبر کن	
صبر به تو حدان بچار نیست	
ای شوخ تر از لب نوش چه شراب	کانه ز کوشش این لعل صابا به کباب
مسند سپاد ب میگون نوشی	شهری که چنین است ساقی حرکت
تندیم اگر را بدین دید بکے یک	اندین غم نیست که این ره نمک است

کسی تان خوش است که دانه	دایم و نکویم که این را چه جواب است
ای خواندین سبوی من حاجت	بگذر که صفت لای مزاج شر است
ای دوست خیزین خوشکان شر	زان باغ بهشتی که تر از ترغاب است

دانه که چسب تو تخواهد که کشت
نی روی نکو دار خان دار غداست

اگر چه پای من از دست غم زبر است	مستور دست با بان عهد مصیبت
خلاف کردی و بد کردی و خبا کردی	ساکه سر چه کردی ازین طرف مصیبت
دلدار تو کار نیست و چنان کرد	شیده مثل مردمان که کار دست
درین جهان و دران باخت تو خسته	سوی عشق بر جا که است معتد
مگر تو بر کل خاکم گذر کنی روزی	بوی او شناسی کدام آب و گشت

چس اگر چه گزشت در وفا قصه
بدین گناه که کنی تو عجز بخت

از روی خوب خوی مخالف غریب	زنی ز طبع سپیده نو بایان در پست
جان میدم در اندام جانان و شکر م	آن که حبیب در کعبه باسد حبیب است
او صاف عشق و معرفت از مدعی پس	محبوب را از صبح چو انی ضعیف است

میل نای شده غم از بانک باغبان	گر یار یار باشد در هم از قریب
چنین چه میکند ز نالید غم عجب	گر کوه از فراق نالید غمت
اصلاح طالع من در مان در دمن	اندازه محبت و جد طبعیت

آواره شده دل پس بر هوای تو
آوارگی ز حال غریبان غریب

ای دلم را قیامت با تو چنان در پست	نیت از دست غمت در هیچ تن جان در
گر ز در پرده خدای بچنین گشتان	حلقه پیرین یکجا ماند کرمان در پست
گر کسی پرسد جهاد اید از ملک جهان	بیکصد باره داریم و چنان در پست
نرنگی تا غمزه راست کردی اطف	بیکشم سر عستی از سینه پیکان در

گر بخت بشوی از دیتی از پس
تخته آرد پیش تو سر تنه دیوان در پست

دوستان در سرم امرو و هوای گز	کل امید مرا بوی وفای در گز
دوش نیای در کافتم اندر دم ج	هر کجاست پیکان صدق و صفای گز
ای سبک دل تو ز جان و دن خود می	مردن از نظر دوست جانی در گز
از من و تو سخن اهل حقیقت ناید	مسخ آن باغچه را با یک رو نوازی در گز

که خود است که با غم و دلبر را	دم بدم در حق این سوخته را نمی درک است
خفاش کیر تو دل خون شد و درم کرد	زلف و سرمه شد باش از بلای دگر است
چند چرخ است عقد زلف و بان	
کین سرشته که خنده ز جانی در	
آنکه او بر درستی سپری نهاده است	عشق تر جاکه در پی بر روی است
دوست دانی که نهاده است غم دانی	مهر هست که بر پینه مانده است
غمره چون باو که ابرو چو کان زلف کند	نم نساب بلار دل افشاد است
دل بدوران غمت شمع شمع شمع	این سپهر روز ندانم چو طالع زادت
باز دوستی بجا غم او خواهم کرد	خوف در باخته ام و او پس بجای است
دل بکین جن است و کین است	
این محوش درون بود که سرون داد است	
دل نهاده ام حکم که از بعد است	نزدیک تر پسندیده ترین مدد است
خانه عاقبت امر و رسم نم نشود	بام او خوار گزشت و درش زنجیر است
در سارایت که ز روز برین است	سر جان نویسم است از نوی دیگر است
این بدی پرستیده کننت را یاد آر	که همان با دو کاه تو خوش اندر گشت

خلاند را بنود پس در کان مانع	گور کن را با آینه چه دامن گیر است
سر نخوی حیر بر آورده ای سر بلند	پنج امر کن چون پنج پند انجیر است
والله امر و زمین بودم خرمن سج	
کای حسین از چه رو داشت نصیحت	
برین بساط چشیم که غمیش نیست	فرزنی که کان باست تم تعین است
ز خلق از ان برقم ایر که اهل ناپد است	بگویم از ان زغم انش که انجین رخت است
درین تران مبرای باغبان سیغ مرا	طراوت از گل و تری زیبا سپهر است
صفای دل شود چون درو حنور است	سود و جرم برود چون از دین رخت است
سزار مردم دید و ز چشم من رختند	ولی مرا نظر اعتبار پس رخت است
کسی که باز ز محنت بر آسمان میرفت	بصد کشکی اسال و زمین رخت است
اگر زلفت بکرم تو در جفان کاری	
حرم نه که کار جفان چنین رخت	
ای میان عاشقان کجی نهان گشت	نامه آن تو اعم از نامه بگو آن تو گشت
کر کل مای بشارت مکمل وزارت کجاست	هر بشتی هم اشارت کن که خون تو گشت
چشم از عشق و چشم کافوت خون گشت	تا که مرده زلف ناپسندان تو گشت

خون کوی گفت و کواند رسیان افکند	چون تو چو کان پستی که در میدان پست
ای ال رسیه کیاب آورده از یه آب	تو میگوی ای دانه که محبتان تو گیت
ای حسن با خیزد خواهی داشت در دل نهان	
سر کرا جانیست مداند که جانان بویست	
از بند عشق دل را گشاید	شادان مباد سر که بین هر دو شاد است
از دوا و دگر عشق تباران حسن نکند	چون تنگر که رنجیده گشت ایستاد است
نی بکنش مرغی شوم خدای کوی	یازن شب فراق مرا باده او است
یاری ز یار چون ظلم چون ز روزگار	یک روز بر مراد من نامر او است
کتم که شب پستی یک بوسه گفته	گفتا که آنچه گفته ام امروز یاد است
ای نیکوان چه شد که ندادید داد من	یا خود در آن حجب که شما نیداد است
روای از بلای عشق چه می آید ای حسن	
من ناری از که خواهم چون اعتقاد است	
شوخی که نیکویی آموده یافت	از خط و لب زمره چاده یافت
خوبی و چایکی خدا داده است	سر کس یافت خدا داده یافت
این نیست چال که او دارد ای درین	شکری نمی گزارد آموده یافت

اشک

اشک داده ماند بود در برش نخست	
او قدر دل جدا نداشتاده یافت	
خون حسن خور و از ناز و نشانی	
خونی که خوشگوار تر از باده یافت	
از تو مرا بوی وصالی بر است	و از رخ زینت خیالی بر است
کربش من خواهی چون زهر عسید	از خم ابروت خیالی بر است
خطه کشی از پی خون ریز من	بر لب شیرین تو خیالی بر است
دست فتراک تو توان زدن	صدق علق بدو ای بر است
خنده زنان سر قفسه اندر ای	جلو کل از پس پای بر است
از خنده و از غمیر نیال ای حسن	
مصلحت خداوندت ای بر است	
پاسته پاسته کی چیت	که اینک کل بخندید ابر کیت
مرا ده سبخری ایچنان دید	که نسایم که ده خند یافت
بزرگان بت را چاره گفتند	نگو گفتند از و چاره ترکیت
ولی شیار از و چاره تر از آنک	نیداند که این چاره ترکیت
حسن که سر می خواهی درین راه	بزی پستی پستان نایدت

بتم که بادل من یار بود ازان برکت	در شکسته کشت ابرو چو پستان برکت
جهان پس آن بی وفا گفت فی الله	چو او کشت تو کوئی کاین جهان برکت
بوج طبعی گفت خفا بکن که فلک	یعنی قدر که فلک کعشش برکت
زینت خود کلاه بازمانه بیکرم	زمانه ترنجیت من ازان برکت
حسن کرد کون کرد و دوستی کسی	
که دست سرور ترا و ده که ازان برکت	
دل بفرک تو بر پستم و چندین سال	کو غافلانه این خوش نه دنبال است
رخ چو چند او سپار پشته زلف چو شام	ایست ساگر از زلف مبارک کات
مادر او ازان حسن دل آویز شود	یعنی نیت که یک تنه رویش خال
من کیم در همه عالم که خشم طبع	اندر آن کوی که سرهای سران پاپ
نار و زار که کردی و لم آن نیت	و که چارین امروز بد بیکر حال است
هر که خون ریز مرا کشت طبعی گشتند	که کسی زنده کند کار جهان قاتل است
در غش جان بید چو آن کرد حسن	
من در حال ازان سوی ستم را حال	
شکلی که گشته او بجهت کج خنیت	سودی که روان کرد و اطراف خنیت

سر که که بخندد کون و طبع بکشد	و غش ازان بهشت و دهنیت
میگفت خجسته حسن اندر دهن من	در شکی آن شک شکر جای خنیت
بند و دل دیوانه مادر پس زلف	و آن کیت که دیوانه آن بندر نیت
ای خواج نجم چه شد آخر خبری	و آن آخر معبود که در طبع نیت
برداشت زلف دست غش پر عینیت	و آن که این عده مزاور کفر نیت
پیغام دست تاد که رو تو بد کن از عشق	
کو بر دگری حکم کن ان کار حسنیت	
نه اتم چون شود ای دوست حال او سید	مکر دولت کشیداری که یاکه زیارت
از آن میگون بست روزی نشکر جو ام	تو خرم نوش گری نوش باد که ازارت
جفا کوئی اگر نمی خست خرقه پوشاغم	عالم کیم اگر پنجم میان باد و خوارت
نوی شب بتان کینو بپستم ده مکر باغم	بدین در کجی از جمله از بخت ازارت
کسی بودی که بر سر لشکر حسن ان شری	که اندر شهر شوری خات از شیرین سوارت
چرخ در غش کیم نمی باشد قرار آری	
برین نیت سوسه تار صفت ازارت	
آن خطش سایه بر پسین نیت	بسر و عسایه سخن بد نیت

آن نبوت که خطا بلیت	پسته پراسم سخن به نیت
خال بر عارضش که کرم	شش زنگ بر ترقی نیت
سرهی کاید از مکر و میان	یعنی اندر تو من نیت
دولت ماکل بکر و راحت خار از کجاست	راحت می باید بر رخ خوار از کجاست
یاز من رخ تافت کف از رده است	و که اگر از نیت ناله زار از کجاست
ترکی ن آفریدار غمش خون ریز را	که تو نه تیغ زن سپیده کار از کجاست
بطلبدم ز تو زلف برافشانم بیم	مهر کعبه مانده است از کجاست
کعبه بی تا تو ام نیت غبارای عجیب	آب حیاتی بطفت در تو غبار از کجاست
چشم پس که ز نیت بر دو دیوار خون	
بر دو دیوار تو خشت و سنگ از کجاست	
مرا در شش بار سانی نیت	نیون خوانی و خود نمایی نیت
خود بکار عشق او عشق از خود	دو بیکانه را آشنایی نیت
بیکون شش خفته در بستم	قدح نوش را بار پایی نیت
دل جان دین پیش کرد پیش	تو اگر بدین بی نوبایی نیت

چه آرام ای دوستان از	که آرزو را نمویایی نیت
بکثایت ز جوشیده تو نیت	اگر نوم را در دشمنایی نیت
پیر سپیده ز قتل خوابان پس	
که طبع را پاوش ای نیت	
باغ بهشت و صفت جلال محمدت	حسین صفا کمال محمدت
نون و الف تمهید از لوح خلق او	طایا اشراق ز جمال محمدت
کسی که شست و شک در قدره راوت	کیما به ز جاده و جمال محمدت
اغا ز عیدش دی انجام صوم عم	موقوف ابروی چو جمال محمدت
زان شد فلک ز رخسار خال چرخن مبه	کین حرف جگر گرفته چه دال محمدت
هست این غم نواله از خوان او بی	جهد نواطف از نوال محمدت
آزاد شدند پس از بندش	
کو بنده محمدت دال محمدت	
کرده بر کشای از ان روی چون شست	روشن شود بر اهل نظر حال خوب و شست
تقدیر حق وجود تو چون خواست آفرید	صد جان دل نهفته در آن آب گل شست
تفاوت چو شمع کشت در میان	در باغ شدن رخ و بر انگذ سرچ شست

و اندا که جو تو خورده است بر خشت	که پس روی مرا غم هم پای بر خشت
رضوان اگر به من دست دراز کند	جمعه بخار خانه فردا پس خشت
کافه ذکر به ترش و خانه برادر خشت	شعشع لاف خویش به چون توان خشت
چون پس بر خشت جان دل به خشت	
صدا اگر گشت به خشت خشت	
ای ترک باره خوش خورده خشت	دیم همی که این شستن به خشت
مهر گل مرزبان خشت به خشت	اولین خشت که بر با خشت
این دل که با سپید سیمت به خشت	نوعین شکار که در این خشت
ای شاه نیکو دل تو کی رسد به خشت	خنده خنده به خشت
جز آن که داند این که بلای فراق خشت	
سر دل که چون چرخ غیسوز داند خشت	
فواصم ز حق بر آید زان رخسار خشت	
و کجایم از دست سمان صورت خشت	
با آفتاب وصل جو چمن خشت فراق	

از روی

۴۰

ز لب عشق شعله درون آید گرفت	از دوزخ و دوزخ سپید به دل گرفت
که دم به بران لب خوشت خشم خشت	اینک ز فک مرش خون آمدن گرفت
کشتی تابش طاعت کجا رسد	منه از چرخ راه نوی درون آمدن گرفت
سرک زینادی بدل به خیال مرکب	از دولت غم تو کون آمدن گرفت
روزی ز راه طبع به خشت خشت	گفتم الف فویم و نون آمدن گرفت
شب که می شنیدن شهر خشت دور	
گفتیم که می شنیدن آمدن گرفت	
اشکم ز تیغ عشق درون رویت	جبرم ز کج و حیل عزت زان رویت
یک شیک بازی ایستد	هر روز این کجایم که دارم کران رویت
جانال مرا بجان خشت خشت	وین عقل خانه سوخته چنان و مان رویت
که زنده پیستار زارم که دم بدم	از طاعتی که در آتش کاران رویت
از چشم تو زلف تو خشم تو خشت	بهمنه تو ز ترک تو نامهربان رویت
انده جوای عشق تو حال خشت نگر	
او پر میشود خشت او جوان رویت	
که ترا چو خیمت مهر کرم خشت	ویر جان تو خشت خشت

حال پاران نپرسی را بطلوان تبرین	و چه چسبیدم ای جان با دل نامهربان
که برفت برت بازم پس چه کند	در لعل خورشیدم تنگ می آید و نا
یک نیم پسند تو سر و عالم زنده کرد	باش کلکهای دیگر بشکند از کف دست
ای سوی تو شکفته نو بهار آفرینش	نرمیدم چون تو باغی آفرین بر باغبان
که از ناز و رعیت چون خن و دست بجز	
رایگان می فروشی ن خریدارم عیانت	
یارب آن ترک جفا پیش از چه بکشت	که خشن قصد خوان خطا و بکشت
آن بهار دل خود بصف و در نایم	که بخت بانه ز سرش تا قدم متدلت
اکی انداختی خویش نبود پت نخل	سروش قدس از رانشی خود بخت
که در سر آتش خود بادی داشت	چرخ و ابرو ازین لطف که در آب بکشت
خون دل بکشد از دیده من در کرب	بار که دیده همانا رک دل بکشت
دل گرفتار بلایت که پایانشست	دین ندانم که انکس گرفتار دست
حاشی نه که چنین مژده از جور تان	
مرجه آن قدم کند از طرف دل بخت	
تا خفت دغمن خون سیمان آموخت	چشم خون ریز تو کوی که در چشمت آموخت

شاد باد

۶۱

شاد باد آن لب شیرین چو خطی خوش دم	زلف تو که چه خط آموخت بر میان آموخت
مقوی تو لب خونی تو می دید است	کافی را چه غرض بود که ایمان آموخت
کیشم دل بجز این نه و صبری در پیش	مگر این چه دلیلم تو توان آموخت
سحر باشی که به سواری از و به آید	آن سخن غرضه جادوی تو آسان آموخت
چمن امروز نواشی و کراورد کند	
دشمن نو ناز از مرغ بخوان آموخت	
اگر بدین آثار رحمتی محتاج	خطی ز کشت سینه من بر و صفی حاج
کنون که ختم شدش برستان نو بخت	زلف تیره را کند لیل الموعج
پاکو بسا تو خرام چون تنی پی	نورتن بکشد با من در سر خمد حاج
بخت و جوی تن غلو کنم ختم	چو آموخت تو بخت چه و صحت حاج
که شیدن تو فلان من به ارزد	که عشق با من پس از بخت حاج
ساده ایم دین و نطق بر حمت تو	چو قصد داد سلطان جماعتی محتاج
سلامت از دل دین حسن بختی	
زده بماند و نه چستان چه و حمت حاج	
کد شکان جهان حال خویش بگویند	که زیر ضربت چو کان عشق چون کوسید

یکی بر پس فرشتگان باغ اے دل	از ان نوا که کن که چمن پسر و نید
خبر شدت که غلانی برفت که باش	که روزی این خبر تو به کیری گویند
عشم خنایه خود را عجب چراغ خورند	کسان که بر پسر تابوت بکیران شوند
چو روشت که این فرشتگان بخار فرستد	ستور این دگران هم کجای پویند
چمن بوی عدم گم شده یار است	
کوبش آن که چمن گم شده کجا جویند	
فلک بکس دل گیت اندارد	نصده دید یکی پنهان دارد
درخت و سرسرای پای خار است	تو کل ججوی ادا صلا اندارد
چمن از تر جمل امر نازا	نوبدی سپید اندام دارد
درین کوی اریکی سر که نود شد	درین از دی که او حلو اندارد
کسی که صفت بهم پس بکشد	بدرخت در ما و اندارد
کسی که چرخ آفرینشیند	در ایوان ششتر جان دارد
چمن آخر چراند پنهان امروز	از ان فردا که پس فردا اندارد
باغ خوبی تو از پس ناز شد	
خط چون پسر ناز تو ناز شد	

میدان

سایه قدت تجلی تان فدا	در حق صورت نور تان باشد
بوی کیسویت بقطران سپید	روزگار شک و غم تان باشد
روی پست آن چون گل از خویشتد	با پست ز آب کوش تان باشد
خط دیگر تازه کردی کرد لب	جان خلقی بار دیگر تان باشد
زلف جان او برستی کرد سر	زندگان من از سر تان باشد
سر حسن باد دل از عشق است	
ریش خدنی ساله از سر تان باشد	
امروز هیچ با چه مبارک دمیده بود	کمان شمع را بدست کمان دشت بود
آن سر بود با کل و با باغ و با بشار	یا قهر و یا بر بخت اری چکیده بود
خالش بر رخ چشم چو سندی دل نمده	بزرگ که در حمایت مژگان خدی بود
لبهای او تنای خونهای آلوده داشت	زین رانگر که چه پسر با بریده بود
من خوابسته ز خوابم بپرسیده آمده	برکت این مثل که نه انچه پدید بود
القصه در شمایان خوش صن نمید	
سرفقه که لطافت خوابان شنیده بود	
پسته که می بیا دل و دیت بر کشد	در آغوش است از حق آلوده بر کشد

هر چاک آن کنم که نمید پر خط جام	بر جریم پیمان قلم خود در کش
جو چوبان کنش قد عشق کش	عشق ازین جهان بجانی در کشد
ای شومار پس نه آن که چشم من	بر شاتر نقل تو فعل در کشد
کو فعل خوش تو که حسن در کشد بر آتش دل افکند و بر حبس کشد	
دل من مبدع زوی تو دارد	اگر بگذریش روزی که دارد
رو امیداری آه سپه ز نامم	چرا از آسمان آتش ندارد
در انداز عشق بت آن نیست	سکی پیشانی شیران ندارد
که از حاکم کسی بر سپه حکومتی	ولی ادب غبانی می سپارد
رسوت را بجان کرده بخشایم	اگر بیخام خشم که دارد
مگر طالع شوی کب چو ماهی چون زربسته تارهای شاد	
خو امان در پید آن سرو آزاد	ز سرو او بخت زلفی چو شاد
نشاند خال بر چپ زه خوب	نشانی از خورشید داده ز بعداد
ندامت باری بود پت با جور	بهین خوبی نباشد سرو آزاد

چون

چون تا نسخ زنده از ان دی	نشد کردی تحمل ماندت پشیمان
سر اندر کلبه ام در کرد و یارم	که در دوش از دوش کشتگان باید
چو است بودم اندر خواب نوشین	که شوری زان لب شیرین افشا
چون پت از لب شیرین نمان مزن بر پای خود پت چو پت	
عهد یار نیست با خوش بود	با در دشت و یار در کش بود
شب آن روز را چه شمع دلم	دور این روز و شبی خوش بود
چرخ زود مرا و ما به خست	نقش روی در آن میان کش بود
دوست ساز برای یکدیگر	در دشت جادو و شب به خوش بود
شبه صاف اندر روی لعل	آب کوئی غلاف آتش بود
سازنا کو بر حسنه کرده	بخون کا پنجه که در کت کش بود
سپک آن آستانه بود پسین که چه سبک بود آدی و شش بود	
سخن در آن کدیت پسین خواند	حدیث تو چو دافست ورق بگرداند
اگر شامیل بود زونت را کنت صفت	نزار پس کی از من نه ار شواند

۹۴

بتان چن و نگر چنستان مین دیدم	تو در مان که بختی بی تو نمی ماند
بروز کار تو صورت کران سخت ایتم	غم شکسته در صورت تو خیزند
بختی که درین سپهری غفلان	بنیسه بود پیوست و گریختن
من از بخت آن بچه شادم ای سگمان	بختی که دو گویند نام پستان
شراب شوق تو در جام و دست کجند	کسان که جرعه زان کفایت پستان
<p>چسب ز بخت مانندی در پست که اهل بستی کل چن آن پستان</p>	
سهم از دست جدا مانده دل او بیاد	این چه روز است که دشمن بچین روز بیاد
وقت از پست که ای کم فتنه بایه	و نه که فطانت است و نه روز فیا
ناراه ای جهان بر دل خود خوش کردم	اگر او را ز من دل شد به دست مراد
حق بد پستم بودم ترغ از غم او	غم او هم جان است و بدن توان او
او چون خواهم از آن دور که دوران غمت	پست کردت که دیوار دل من در داد
چشم او عین جاکشت و مرا ناک از او	سم از آن چشم بدست که چشمش به
<p>چسب خون از دید پست بخت و انچه در دست از چه توان کرد ادا</p>	

ناراه

آواز خط تو بخت خوب تمام شد	باز این بلا که جانت ما بود عام شد
تخی که برانید تو کشتیم خاک خور	و یکی که در سوای تو بختیم خام شد
عقلم که زین بر ابلق ایام می خور	آخر باز یانه عشق تو رام شد
انگو بخت مذنب عشق ترا حلال	خوش حلال عمر عزیزش حرام شد
خود عشق نوی که سرارش غلام بود	عشق غلام گرفت و غلام غلام شد
ای خواجه در محله قوی قرار کرد	در کوی عاشقی توان نیک نام شد
<p>در عاشقی میر پسن شوی تمام نشیند که سرکه عسل و تمام</p>	
شخصی تو که لطافت غنی سرشته اند	سری چو اوج بر سر عالم کشته اند
غنا بهای تو که به شام و کاه نوش	شیرین و خوش ترش بل سحر کشته اند
خط تو بر لب تو فو پست پیشک	اگر دشمن نه بخانی کشته اند
خود شبیه آن صبا حقیقت تو بود	چسب کاذب رو کل آدم سرشته اند
تا قصه من و تو در آفاق شد بدیدم	مردم حدیث لیلی و حبسون کشته اند
<p>نور چمن جبر و بی صرف کن چمن کن رشته توانی بار یک رشته اند</p>	

یاری دهم آن بخت عیار که داند	یاد دل و جان ترک جگر خوار که داند
سر مایه دین و دین از غایت جوان	سر بار که داشتیم این بار که داند
اسرار خط و شمشیر زلف نتوان خواند	اشکال معانی شب تار که داند
پای خسته سراج خرام خون جگر بود	اساس چو جمل بود از بار که داند
حالتن سحر طربسان زمانه	داند درون دل پستار که داند
افتاد بدان غمش خون سر کلام	تا باز کجا کشد این کار که داند
با آنکه دلش نرم شست محمد	
این نظم پس در نظرش داد که داند	
استعاره گویند اسرار خدایند	باریک نشیبها را از انوار خدایند
غزیه بسی پستی در راه سخن آری	بس بر بلجیت این دره بخار خدایند
ای زلف چه میجویی پستی در پی	تو خود سوگردی رفت رخ خدایند
فصل تو در کمال باشد فصل از لی و دیگر	تو طالب جنت شوی دیدار خدایند
کرانه کی از غمت برایت ای دل	
خوش باشی طایر که بسیار خدایند	
سرسخت می کنی بخت ز نونش دارد	قصه ای که دارد اول فصلش دارد

در چشمی

از چشم چشمش کشم خراب مطلق	این دانه بخت یارب چه خوش دارد
تا خط او پست بر رخ ما نیم و کرد آری	تا حسن پست بر کل میل چه خوش دارد
چشمش خود چو طوطی در آینه پیسند	چشمش رخ تو آن زده با آنکه خوش دارد
دل خون گرفته را ز که داشت چو سود	
جانا چو سیل عشق تو دلهای خراب کرد	
دل بر تو رفت که چه کند داشتیم	
خون دلم ز چاه زنج رنجی بخت	
از ناله چمن چه بد انکاری ای حبیب	
چون زخم کردی بد انکاری چو سود	
از چشم رخسار تو پستی نمیرود	خوت از آن طراح که پستی نمیرود
دود و دلم بر اوج فلک خیمه زده	این عشق آتش که پستی نمیرود
عقل از کند تو در جهان غنا	در آنکه با بس پستی نمیرود
آه و زاری از آن لب میگویند شیدا	از آن هوای او پستی نمیرود
کفتمی حسن ای کجاست تو به از سر	و آنکه تو به کردم دست غم نمیرود

باز در جافم زلف عشق تپانست	ز در راه سپیدی ایستاد
گفتش دل منو میاید که کویست	انجمن شوقه جانت جویست
چون شود حال دل پسین زان عشق	صنوه چاره در چنگ اعصاب است
عقل من از پایست با اندر دست دوست	پسته کوی که بر آوازیست
چشمش از در سوزی لاله من نبود از مرد	پست منطیبه ناکه بر حسب اود
در چنین راهی زلف یار در چپید باز	
کردن دیوانه اندر طبع است	
ای که کویم این که مرا یار نیست	دل در غم و کشته و دلدار نیست
کوید منظم اسیران در دوشش	ایست آن طبیب که چاره یار نیست
گفتم بجای پند بخت خد کار من	گفت این چه خد است در کار من
شیرین زبان کشنده نوازند لیک	انکه سخی نواز دو بپاری کشد
فست و باره ز جفا بار میکشند	چون بار میکشد پس از آن بار میکشد
سر کس نیاز خویش جویای پس	
من یار از جوی جویم چون یار میکشد	
ای که سرگز در قوه جویست	دل خیال بروی زمین کویستی

از کعبه

من تپید و موافق تو ام	و آن طرف مرکز رضا جویست
این بدعتی ای توانا کی خود مکر	نیکو از ار پسم نیکویی نبود
دشمن تو چنین جفا میکشتم	جایب با جود عا کویست
پس در بر خد از جورت حسن	
این طریق خاص او کویست	
یار ما گرفت بادی نسیم نکرد	زلف دلنده شش کسادی نکرد
چشم او در جادوی شکر کرد	ایچه او کرده او پستادی نم نکرد
اشک در کانش قلم بر وزند	اشک من بن استیادی نم نکرد
صبر من بیکر که چون رفت از برم	وقت زلف خیر بادی نسیم نکرد
نما از وی چون طبع اری حسن	
کست بجز خویش بادی نسیم نکرد	
باز آمد و زین آن گذر خواهم کرد	شنت و شورش بشنید سر خواهم کرد
و چه عیش و طرب از وی تیان خواهم ساخت	خرقه هست ز سر مار در خواهم کرد
سبب قص کو ای چون بشنیدم	من ازین ذوق روان رقص در خواهم کرد
ملکت معنی ز دل زنده دلاان خواهم ساخت	علم از عالم ای طبیب ز خواهم کرد

از سر زلف تبارانند و خواهم خست
از خم کمر و پست نازت کمر خواهم کرده

نیکوان سرده کشته ای پس از حق تو
بد کمر کز ترا خنجر بر خواهم کرده

دل من جسته زانی خواهم	بی نقابت بقا نخواهم
ناز چندین چه میکند چشمت	کمر مرا بستلا نخواهم
حاجب بی کوی طواف کوی تو کرد	خج خود را روان نخواهم
و آنکه چار پسته عشقت	درد خود را روان نخواهم
مادعا بکنم لیکن بخت	حاجت بار روان نخواهم
من چه خواهم تو بخوای	چکنم چون حن اینخواهم

حسن از جان بدتر ایندیر
بی غشده بخواهم

بشی که نیم مرادی بچکبسته آید	خیال سمن خواب بچکبسته آید
اگر چه وصالش می برم را	بخت کام بکام بچکبسته آید
اگر چه خفا از کوه سرشیر را	ولی سپیده ز عمارت بچکبسته آید
کمر بستم چون بستم بچکبسته	که آب و آینه بچکبسته آید

بدرق چند دعای بلند خواهم داد
کذا در کج طرف آواز جسته آید

حسن تو ماین عزت فراخ کنش
اگر چه ساحت انکار شکسته آید

بجوم عشق دین جان بستلا چکند	بلاست این دل بچکبسته چکند
تواریکند با این دلم نفس	دل که عاشق لدا رشده و چکند
چنان خجسته و آسوده روزگار را	ببین عشق چه کرد و ستور چکند
و فانی طلبیدم زایه تعلقت	زهی بکاره در وفا و فدا چکند
کران خود از تر عشق کردم دور	ندیم تلخ سخن پیش او چکند
کفایت تو نکرد دیرین بکار	کنون بصورتی باش تا خدا چکند

حسن دعای تو که سجده است بر رخ
زبان تو که در دل کرده عا چکند

تا نظر باز رفتی ز کفر قاری چسند	جز بکام سپید بخورده بکفر خاری چسند
دل خسته چشم تو شده و تو عجمه	نشانی رنج بر سپیدن چاری چسند
چندین غن زمان بر سر کوی آمدت	تو مرا کشیده شدی و چون یاری چسند
صفت غمت دیار ترا نشیند	طره مرغان که بر خسته بکفر زاری چسند

کربس نظری بر غلط اشارت	چشم بر غصه تو دوازده گز ری چند
دوستان در دم قوی شد مری حاصل کنند	دید در خون خست شد که شو علاج کنند
ای ریت جان از چه بریدم که آن ترل گشت	سر کجا عشق عاشق را جان نسل کنند
در بریم در فراق آن نه محل نشین	وقت مردن روی آن می کنی سوی ملک
بند که آن سر چه گویند چه چاهیت	یاری آن چشمی که من می نباشد حاصل
سرخی کشن ز برای آیه محمد شمس	اقد الله هم به ان خاک مرا کس کند
یا چمن منو خواهد از دل چمن	
جان این مستول را بیل قتل کنند	
ساقیای ده که ابری غارت از جاور سپید	دید را بر سر شد صد برک را جاور سپید
اگر چه چشم زینجا بهر سو زالد باد	از الحاحون دید بهر سو بهر سپید
کره خست این که کن خست در سخن	جست دست آن که بود روی این که سپید
پند لرزان شتاب می چو اصحاب شال	بیمین تاند اصحاب الیمین در سپید
می داز جام بدورین ده را که میدی	توبی آیه شارب لعل در سپید
راحت از اندر کان کم جو که توان یافتن	خاست روی سپید و جان ز دست سپید

محل

محل از ده کان می چشم از انبای سپید	کافوی بردت دادند سر سپید
عکسوت غار را که کم که این چه سپید	کشت مهان غریزه که کردم سپید
ای حسن اغیار را رحمم نخواهی یافتن	
راست این راغ را سر کز زود سپید	
دل بی بهی در چه خواهد	ضرب من بر چه خواهد
سردی چشم عالمی کیدم	جانب با کدر چه خواهد
کینظر نوی که از او بین	تا از ان کینظر چه خواهد
خلق از باد خواست تائب شد	تا بخت است بر چه خواهد
جگرم خون شد از کشت تو	در که خون به جگر چه خواهد
مهر شد دل بوخت این کم شد	شدنی شد در چه خواهد
صبر کم گشت و یاد بر گشت	
ای حسن زین است چه خواهد	
در دما داد و اهدا شد دانه	گوست در مان که دانه
دل دیوانگان کینوی او پست	کیت کان سپید بخینه
اندر مکتبش خستاد	خست مافوق به خسته



ما خود درین میان ز که ایان گیتیم	تا در بیا تو چو می ذکر مارود
آواز خواست که چو میرود چمن	
چون کعبه حسان نوشتی او کجارد	
باز آن کل ترا ز چمن گیت که داند	وان شمع دل از انجمن گیت که داند
خاتون سپهر به غنچه گل آری	او کل رخ غنچه و من گیت که داند
طوبی سحر دانه که از باغ پست	آن سر و غریب از چمن گیت که داند
خال پیمیش عین طایفه پست	آن غالیه توبه شک گیت که داند
باد آمد و جان تازه شد و دیده بصر با	این بوی خوش از پیر گیت که داند
گفتم که بخوان عشق از پس خود	
خندید و گفت او چو گیت که داند	
طرز محسن بنده نکو داند و ارباب	پرسد زرقب این سخن گیت که داند
مردن اگر طریقت شد و نه بنده	کشتی کمر بسته و پیرانه بنده
فریاد کنم روزی از آن لعل بنده	کرد بت اجل حقت فریاد بنده
سودا شش خط بر دل آسودند	چون خند که دل در ده آبا و نه بنده
دی گیت میان پیش بخون تو بنده	امروز خیال لب که جلا و نه بنده

شکر عشق و طای خدایست	این چار که باز گیت که داند
کر به ریور افکند ما را	سوزن سوزد او فرو شانه
عقل مردان غشی باشد دیکه	کر به باشی بچه نقه داند
چسبی از پیش چشم او بگریز	
ترک نیست تو بچ پسته	
دلای چهل جانان چون توان بود	که او جانت به جان چون توان بود
مرا گویند صابر باش ای دوست	چو کز بود تو توان چون توان بود
حدیث عشق و محبت از وقت	بکج خای غنچه ن چون توان بود
چو کل در جلو پیش میل گیت	که اکنون بی پستان چون توان بود
اگر نبود محکمان لب نو	نخوان خلد محمان چون توان بود
چو آید پاکش ز لبت چو ز ناز	
و این حالت سپیدان چون توان بود	
بر من روا بود که ز چشمت جبار بود	میدانم این قدر که ز پستان خاد بود
مکمل پشته ز باغ چشم دهم بیت	خاری که دره تو مرا زیر بار بود
نخ شعله که ذکر حملش ماکند	نخ شعله که وصف جمالش ماکند

خون از کمر دیده خود جدا بشاید	که چیده جان روی چو باد از بندد
دانه که نه بندد در لطفی که بشاید	خود در شکست این که چو کبک دانه بندد
چشمش بکس کوی خواب تو که بپست	
خوابش بخیر از جادوی استاده بندد	
نه در صفت حسن تو پیش نباشد	سر از قدرت یکدیگر پیش نباشد
اگر که این یا هیچ کس نشسته	انگش که ترا دارد در پیش نباشد
از رخ تو ریشیت سر اسر دل دیویش	در ویش کیم نه که دل ریش نباشد
بر نیز ریش تو مرا راحت سینه است	دربان شود امر که دین گیش نباشد
کفتی که چو ای بری از خویش و ز پسوند	آز که سرست سر خویش نباشد
چشمم بپوسته یاروی تو پسند	باز این نه تو میکش یکی پیش نباشد
طلعه جزئی حال پریشان چسب	
در عشق کسی عاقبت اندیش نباشد	
دوش از غم من با و صبار که خبر کرد	وز نامه من مرغ هوار که خبر کرد
من بودم و کنجی و جری او پسر بود	غم را که نشان داد و ملا که خبر کرد
یکصورت خنثی شب شب مویش با بود	این غم زدن نمی علما که خبر کرد

الکلی

کس شکستی حال مرا تا من صبح	شب محرم ما بود صبار که خبر کرد
عقل آمد و گفت از غم دوست مشو خوش	این وقت خوش دشمن ما را که خبر کرد
کفتم که چند شمع از اندوه خود امشب	آتش از اندوه تو را که خبر کرد
دانش و در آب نمکند چسب	
ای دیده هوای سینه ملا که خبر کرد	
کمر و من از خانه یکبار برون آید	کل در همه پستانهای خار برون آید
از غم ناویر می بپشت ما در دل	آن تیر که بکانش دشوار برون آید
تا محرم غار من تر یاک بب دارد	هم غار خوش است از چه صدمه برون آید
در خانه قتی کاخند ذکر لب میکوشش	از بحر و مرصوفه خار برون آید
کشور سز لرزش ز ابل صفا جویی	اندوه سر خرقه زنا برون آید
جانیت درین سینه مشغول بیا خود	روزی که بخواند شش یار برون آید
مرا راه روی گوشت در راه انا الحق کم	سرشته به سرش از دار برون آید
کو دوست که بر دارد از تو دشمن پستی	
باشد که ازین زندان یکبار برون آید	
بوی راحت در همه عافیت غامد	آدمیت در بنی آدم غامد

چند پرست از کونهای نازک	نیکویی نام در عالم نماند
مردم از غم کی رسم انصاف	رستم از چه چون جگر رستم نماند
وقت آن که کل سپهر دن شود	کوه کوه از دیکر کوه شود
باد بر خیزد بروی پسته مند	سرمد از راه چمن کیون شود
کوه از لاله علم بر پایه کوه	سم کون و سیه کل سرودن شود
باد و دوزان پیش کز دوری آب	غنچه زانما که در دوزخون شود
<p>گر حسن را بر کشتی چون ابر بار کار او کرد آن تراز که درون شود</p>	
یار از صبرم جدا می میدهد	کار خوبی را روایتی میدهد
زلف بر رخ برده کوی دیور	باد نشسته است بای می دهد
قد چون لی شکرش را آسمان	رواق شیرین بنای می دهد
مردم چشم چمن چمن میدهد	خط بر رخسار و شای می دهد
خط کشیده و عاقبت بر جان	دعوی دارد دل کو این می دهد
تاب و پویست چار چمن	از دل و دینش جدا می دهد

سرگز از یاد تو پستی بود	قل از ترک همه پستی بود
سر که با تور است شد از خود برت	راست این را پستی رستی بود
چشم من در پستی غلطی	آب رامت شوی پستی بود
چشم من از حال من برسد چشند	گریه ستان هم از پستی بود
<p>گر حسن افلاک پس در زه مرغ بایه عاشق نهی پستی بود</p>	
ای رخت رنگین ز پایی عید	در مهال است جانای عید
روی تو عید و لب حلوائی	چاشنی شربت از خلوائی عید
روی تو شمع افروز برات	صبح تو صبح چمن از آری عید
از جهات خلق را آشوب شد	وزلب تو شهر را غوغای عید
وصل تو عید است و فردا و عید	من چو طفلان شاه بر زادی عید
پرخیز ما خواهی اندر عیدت	اشک من شیر و لب فرمای عید
عید بالای همه شدادی	شادی دیدار تو بالای عید
<p>از لب از طالع حسن باشد عید تا طلوع روز شادی را عید</p>	

مر از غایب من یک خبر که می آید	دیده در قدم اوست سر که می آید
چون نشانه شده در سوسن همان	نشانی نه من از سوسن که می آید
حدیثش بویوسف و یعقوب مختصر کرده	ز غایبی بر بنیستی خبر که می آید
شب بیا بپوشید راه بر قاصد	چشم سحر بر رخسار که می آید
بجز ضبا که در بوی آشنایی است	اینم یار بیار که که می آید
بگوئی ز دل آرام بر سر اینک	ولی نه اغم تا نماند بر که می آید
<div>حسن که بخت از قراق میگوید</div> <div>مر از غایب من بخت که می آید</div>	
غمت بقصد من ناتوان که می آید	هم از نو شکرتوان گفت اینجا می آید
کشید خواهم سر سر کشی که خواهی کرد	زمین نترسد که آسمان چه می آید
کمی که بر دل من مکتب گمان است	با که در دل من آن زمان چه می آید
مگر که در قدرت خواهد افتاد سر شک	و که از سرودیده در آن چه می آید
چو که پیشکش حالی دل و جسمم	که بر تو سر سخن من که آن چه می آید
<div>قول کن بخان حسن که بخت است</div> <div>نه اینجا نه تو خواهی چنانچه می آید</div>	

۷۲

نسیب از سر زلف تو تا نمی جنبد	رگ حیات در اعضای پانی جنبد
بخندی از دم سر دم درین شکفت	که کل نی شکفته تا صبا نی جنبد
نزارد عدل که ز او زلف بیفت	هنوز سلسله اش از وفای جنبد
باشایت افتاده ام درین غراب	نودست ده که مراد است و پانی جنبد
حکیم چند نصیحت کنی دل مار	مکن ز آب تو این آسپانی جنبد
<div>مهر که حکم را نظار کنی چه شکل</div> <div>همی و داده و بند قبا نی جنبد</div>	
خوی که از روی جهان افروز جانان بچکد	کو کجاست سیر از خورشید تابان بچکد
جان شهری زده شد از جرع جامت	جرعه توان گفت آذخیری از جان بچکد
بزرگترین بگرد چشمه نوشین او	کو یا خضر است گزی آبرو ان بچکد
دی بیک شمع خایه از زک جانم کن	سوی پرش من سوز آن خون بچکد
ساقیان لعل تو کی قطره حلیم چکان	خضه اینم که ز زرد لعل و مر جان بچکد
<div>ای چون اشک حسن خالفتی چشم من</div> <div>کوفته ده دست خواهم ریش آن بچکد</div>	
جله پرده در دل پر خون توان بود	ولی جانشینی جان چون توان بود

تا که بجز صبحی صبا بود	چو کل دایم رخ بر خون تان بود
اگر چون جو خون تو توان ریخت	درین آن لب میگون توان بود
بماز زلفت از دست تو انیت	بدین با قبال ازیدن توان بود
سرالشی چو دیوانه گشتی	چو تو لبی شدی بخون توان بود
بطاعت نمی بودم ملازم	چو رویت قید شد اکنون توان بود

چنین پستی خوشی توان خست
 که از پستی خود پسین توان بود

بزنوای میدان عشق تو یادمید	سر که جفتی نیست خوش عمر یادمید
باغ غیرم مگر کیقتی بروی کل	ناله و موشم شود فاخته یادمید
دی بدعای من ترا پرده رخ کشد	من کیم و دعای من عشق کشد یادمید
سر چه بغض می کشی زنده می کنی لب	چشم تو جوهر میکند لعل تو داد می دهد

با همه نام ادیت صبر خوشی ای حسن
 زانکه نهال صبر را میوه مراد میدهد

باز نسیم سوخته بوی تو یادمید	حلقه نسیمی و سخن وی تو یادمید
طرح خندالت قدیم را بگذرد مرا	بیزن لطیف کل بوی تو یادمید

بر سر سزار بجی و که بهشت میکند	کجاست کان عشق را کوی تو یادمید
باش تیر به لب خوشم کرد دراز میکند	زانکه بحر صفت مرا نوی تو یادمید
باز سر می کند قصه حسن و کرمه بود	از سر آن گذشت خوی تو یادمید

باز کل از باغ رفت باد صبا پرده	آب و چشم روایت نهر چو ام پرده
خیل غمت میرود آمدنش بر چه بود	سر چه بگویم بتو که چها پرده
دوست رسید و قوه حسرت من آنچه بود	آمدنش چون کشت آید و یا پرده
رخش خورشید و آن قد و بالا پرده	سر و پشت و گفت این چه بلا پرده
ای کل دلهای وی عیش من از روی خویش	تازه چو کل کن که عمر سحر صبا پرده
ناله شد از جد برون درد بهشت از درون	تا تو نباشی طیب درد کجا پرده

سر چه ز تو تیر و در چشمان شاکر است
 تحمل و فاسکند کرد چها پرده

ترک دل توب من شد چنان پرده	کجاست که از جای رفت ای که جان پرده
با چه دخت تران خشک و قدما پرده	او چو کل تو بخت خند زان پرده
سرو سیه کشیده او به از آن چاست	لیک روی دیده ام او به از آن پرده

آب حیض منبت ده که نمی آید	عمر زیست ده چه در آن سپرد
تا که دو چشمش نشد باین یکین چهار	سرش از چشمش لعل دو کان سپرد
سر بخری بریم وقت نیازی که هست	چتر از در و نام فلان سپرد
<p>مرحمت را ضبط میترند مرور درون دلش آنکه زبان برید</p>	
سزایش اگر گشته شود	کارها سرگشته شود
ز لعل از دست و مشک از دست	خونگون جلگه گشته شود
روی من دید خنده کرد آری	مخملی بزرگ گشته شود
دل شکم ز خنده این گشته شد	دل مین دکل گشته شود
<p>در دولت گرفته باش حسن توجهش بیک گشته شود</p>	
یار در این نمی گنجند	نام او در درخش گنجند
تا بخون من آستین برزد	بنده در پس من نمی گنجند
سر که عشق او لبه اند	او خود اندر کفش گنجند
تا رخسار را بکل صفت کردم	کل میان حسن نمی گنجند

دشمنش را بخت کردم صفت	نخنخ در خوشین نمی گنجند
بیک سحبت آن حسن بزرگ	سبج در حسن نمی گنجند
حسن او بی حدت اوصافش	در ضمیر حسن نمی گنجند
سر که درشت رویه چسپید	بیک از چون تو بی حد چسپید
خال تو بر رخ چه خست زنده	طعن تو دیک چه چسپید
سر و پشت قدم نیار و زو	کونی کن زیاد نا چسپید
دل کیسوی تو بر انگیضم	چند در سایه ملا چسپید
عاقبت را چگونه دار چشم	انکه در کام از و نا چسپید
کیرم از دست زلف تو بچم	چشم بدست تو بجا چسپید
<p>خبر بخت چمن نمیدانیک کی که دارد غم تو تا خسپید</p>	
باز فضل هر ری آید	عده اسباب یاری آید
بوستان از شک کی نهد	که صبا مشک باری آید
رخ نامک حسن کند آری	کاروان بجز ری آید

شاخ کبک که درخت	غدا یکنه نایب آید
کل اگر از یاد کس نماند	سرو باری سوار به آید
یار باد و باران ز جوت	که خوشامان بسیاری آید
چون از کار و دست خویش کن عمر	
عرب او حربه کار به آید	
دل به بند زلف و لب بر سر	آتش در بار غم بر سر
تا تو چون مای ز چشم من	سر شمع از دید و اختر سرور
دل همه زان خوی غم بر روی	سم بران روی چشم در سرور
پای به برین درو شد لاجرم	پایه پای عشق تو بر سر
چون پارسیت دو خندان کرد	کام تو امسال به بر سر
از غم چشم و وقت سپه چین	
سرست در آب و آذر سرور	
انشاری دل که دل بر سر	روح بخش و روح بر سر
نخنه بخواند ز روی دوستیش	نخنه نیا خواند بر سر
خود چه گویم بنام من و چو کل	کو کو زلف و کو بر سر

۷۵

چون حسن وقت تو به مکنی	لایب کن وقت من بفرمید
فصل نور و روزت و نور بر سر	نخنه تو بر من در سر
مخ پر با پست خال میوه را	زان ز سر شاخ بی بر سر
پند لرزانت سر ساق چوب	وصف کله از صف در سر
ابر از قوس و قزح دارد کان	لاجرم نیرش قوی تر بر سر
تا که ملک غنچه ملک عیار	در خالش بی عدد در بر سر
در او دو دوازده دل می کشد	مخ جاز از سپهرش می کشد
کفنه خندین دم شو قم مزن	چون کم جان دل می کشد
بند که کویت نام خود هست	رخت اعجاز با من می کشد
سر که خورشید رخت دید ای صنف	رخ بجه چون بر من می کشد
چون حسن از تو امید غانه	
پای نو مبدی بدامن می کشد	
گر زلفت بند از من می کشد	بند عاشق از من می کشد

دلت بند تو یارب کسلاو	ز آنکه صد دل دور خیزد
عقل من پست است	سر چه نامم ز حکم کسلاو
کریم بودی تو با من	مست بندم مردم از هم کسلاو
حسن را بر در خود بار ده	
تا بیکبار از دو عالم کسلاو	
ماه من کردی دل را دلزاری میکند	خال او هندوست اما ترک نازی میکند
غن خون ریز او ناز غنیت چشم و دست	ترک و آنکه نیست بود دیگر ترک نازی میکند
و هر که کار چه می برد جان کیست	تا چه پست آنکه از جانم درازی میکند
میکنم جان پیش کس از بندگی او تمام	که به نمی بودم ام بند نواری میکند
یک نیم از طبعش آن ناز ترا صد بها	چون ضایع سال بر کلن یک سازی میکند
ترک من غایت میکنم بر سیمان کسلاو	آنچه کار آن نشاید کرد غازی میکند
که حسن در پیش افشردانی چون من	
اسمان سین همه جا بر فرازی میکند	
پشت آبی من پیش که ماه دی رسد	دور داری زمین راحت من ز می رسد
زانی لاله کون کز می شکند زان من	فصل بهار تاده کن پیش که ماه دی رسد

خون مرا چو میزای کل خیزد	خون ترابه خردی تا ز کل تو خوی رسد
غن رویت ای صم که چه بخشید	غن شو که کم کنون عرش زمان علی رسد
خیز ز روی یکدله خوش دلی عیارسان	خوب سپرده دلی تا که خوشی رسد
راز سپهر بخوان ز روز که رفت رو	جام سه مرده ده مرا عمر دوباره کی رسد
چشم پس بندد از چه زان شب رتو	
بو که ز چون تو یوسفی نوی و غابوی رسد	
چشم که سوی عاشق گذرت می بیند	بناوگی یاران خطیت می بیند
نم اندر امطارت که می بود پس نم	چه قفا تا ازین سو گذرت می بیند
ز غم که حد ندارد وین ترا چه روشن	چو درین حد و حدی که ز غمت می بیند
قد تو چو تل خرماتوز دست خلق کوته	چو کم زیت چندین چو بریت می بیند
ز غم تو هفت عضو مرا از آتش بین	که ز غمت و زخ می شرریت می بیند
چس است پس مرغ دلت کس می رسد	
که نگو نه از از روی دگریت می بیند	
عشاق بی دلت راستی بجان نباشد	باتو بجان چه حاجت که در جهان رسد
خواه از دم رسیدی از ماضی رضوان	بویی که از تو لاله در کشتان رسد

طوبت قات تو کو ثواب بونی	کوثر سخن نکوید طوبی روان نباشد
کفتم لبی بمن ده دندان نمودی آری	حلوائی خوب رویان بی استخوان نباشد
داوی امانت عشق از جان قبول کردم	باری که از تو آید سرگز کران نباشد
کفتمی ز من جدا شو یک بنه برین در	ای من سر تو کردم این باشد آن نباشد
در عشق تو حسن را بدیشت از جان	
پروانه را در آتش پروای جان نباشد	
دوشمن گویت که زنی او فتاد	بخطری را خطری او فتاد
باو هوای تو ز جان برد	ناکم اینجا گذری او فتاد
راه قیامت سفر کوی بت	و که قیامت سفری او فتاد
چشم تو ز کانه در آمد صید	ال نه که جاز از ضرری او فتاد
کرچه گان سوی دلم داشت	تیر از آن سوی تری او فتاد
پست و بخواه کنان لاجرم	زخم دگر بر دگری او فتاد
چشم می ز چشم از چشم زخم	
سم ز قضا این قدری او فتاد	
بخدشت چو تو یاری سلام ماکه رساند	سلام مرغ بکزار بر خصب که رساند

از دست بگری

ز دست گیری وصلت میام وصل آیم	و لیکن آن سرشت تیه پیکه رساند
اگر بمن زساند نامه آن رخ خوبست	توجه است نراخی بنای که رساند
تراز غنچه رسیدت پشامی خوان	حدیث بنده مغلس سادش که رساند
حدیث مغلسی من که نیت خدویش	بجهد سر سیدت شاه را که رساند
رخ را در صفت می توان کرد	
مهاد مترل صل آئی امشب	
نظیر تو توئی و این نکته امروز	
دعای در رخ تو می توان خواند	
مر از روی تو روی کل نیست	
صفاش را یکی ده می توان کرد	
حدیث باز در ده می توان کرد	
ز آنکه توجه می توان کرد	
نیازی در محرم می توان کرد	
سپاس الحمد لله می توان کرد	
حسن را بر معانی شاه کردند	
زاقبال ملک شاهی می توان کرد	
ای بحر از نفس بحی نهای تو چه شد	صبح اگر راه غلط کرد صفای تو چه شد
شیرین گو که آمد عهد اتفاق گرفت	آن چنان خجراتفاق کشی تو چه شد
پروای عیش مراد است بحر که بوخت	آخای مرغ بحر چه نهای تو چه شد

اگر که در دهن پست شد از کوفتی	ای خدای آن ز بر آسنگی نای تو چه شد
منم از زیر شب خورشید علی الله	ای تو ذوق تو کجائی علای تو چه شد
کیم دست در پای فلک برسد	
حسن آن خورشید در جای تیره	
بزیستی تو که میگوید که زرقه بازی آید	در باری ز کوشش دل همین او از می آید
دل از جانت کان دل را به چون نمی آید	غم اقرون کشت در جافم که غم بازی آید
در انجمنی تو می خیزد این کریم کی پستی	که شاید جوش طوفان را که از آغاز می آید
محرکان کل اندر باغ میخند و می گفتند	ازین جانب نسیم و بر دسار می آید
بخت خواب هم بر حکم عادت می کشی	
خامان چشم خواب تو پست نازی آید	
روی چون صبح تو بر نور قرصی حسد	لب شیرین تو بر شک شکر می خندد
کاه کاهی که چشم کنی آن والی حسد	روح یا قوت تو بر فعل و کمر می خندد
لب لعل تو بدان لطف و طراوت کویی	برک لاله است که بر غنچه تر می خندد
روی خندان تو بر دست مکر کل در خوا	که چنان خوشی بهم آواز می خندد
جای قدرت که پیش تو بخند و کل باز	تو سکه خندی و او خون جگر می خندد

مهر

نظر فلک بظاره ذرات کشت	کیم چو پروینت که بر شمس تو خندد
	دی زمانی که تو بر روی سپس خندیدی
	خلق میگفت که از مادی زری خندد
بنات می کشیم مانه را بنده	که جانم را بیا دست پوند
خداوند اتو عالم را خدایی	خداوند آن عالم را حسد لوند
نهاد عالم از فضل تو قائم	نهاد آدم از قیقت بر و بند
کمی شست از تو در صدق	نیستی است از تو در کمر بند
زنی و صفت جلالت تو شد	شتره از زن و فارغ فرزند
زیر انحصار از دو پستی	بیک دیدار تو خوشه و دوزخ سپند
تو زین چاکب دروان بسیار داری	
حسن را دست در قرص اکسند	
باز جانم در غمی سخت او فدا	خون دل با دیده گلچین او فدا
سفر آید از طبع مرا	مخوارج بر کوشش او فدا
چون بود عالم درین سیداب	سم شتر غلطید و هم او فدا
حکیم کم دل غایب و دلدار دور	نخست مانیکر چه بدخت او فدا

ای چسپ مردانه بخت عشق
دل به کین خسته بخت اودناده

دلیم پیغمبر شد بر صحنی که او خوا
نیزدیشد ز نام بدستان روی تو خوا
سران ترک چو کان از خود کردم که بخت
قدم را چون هر چو کان از خود دو خوا
چو بستان تیر خیمه کل از وی بخت
چو بستان تیر خیمه کل از وی بخت
و کان روی کلکون و بستان حاصل
چو بستان تیر خیمه کل از وی بخت
کمترین جان افروخته خدای عشقش
ولی بخت خیمه کل از وی بخت
مرا تا جان بود در معای جان او خوا
کر او خوا بستان تیر خیمه کل از وی بخت

مرا کشی قلهای پشیمانی و نیتی
هر کوی از روی عالم کراوان گشت و گشت

اگر از روی کلکون صبا پرده براندازد
صبور رخت بر بندد خرد خانه براندازد
به پیش روی خدایت نشاید شمع بر کردن
تو خنده شکری ز روی او از سرم گذارد
ایسم ام زلفت را به تری که او زری
شکام چشم ترک را به تری که او زری
کسان در وطن و طرماو مارا با تو سودا
عرب گشت و کوی خوش و بخت عشقش
نکار دهم که آنرا که سلطان بخت خود
اگر عری بازار دشت کمر ز تو خوا

کفر بخت

چسپ سرخ غمش ز یاد بخت کجباد از
در او بارش چه می بینی به اقبال تو می

کمی کان روی کلکون ز بخت پشیمانی
خطر در کار جان آمده خل در کار دین باشد
سرم از زمین باشد بخت پشیمانی
مکر آن روز معذورم که در زیر زمین باشد
اگر پاینده و بلند آید از تو بخت
مکو حرم از کس کرم مکر از انگین باشد
بستان خود طلب ای باغیان کبر و یارم را
اگر خواستی که در باغ تو سرور پشیمانی
پری رویا شبی بماند پشیمانی چه میگویم
پری باد و پسر سلطان که کی بختش
اگر در باغ عالم زانی صد چاک در دامن
هنوزم شکر انعام تو در است پشیمانی

چسپ زین چه اندیشی اگر دلخواه دلخواهد
نخوی جان بر نشان عشق خوابان بختش

سبیل چو پیر زلف مرتب آید
بسنده چو خط سبزت سیر آید
بسیار نظر کردم اندامه بخت
نیز تر از ابرویت محراب آید
این کید و شب تا تو بر بام نمی آید
هر روزی که کینان محراب آید
کمی که خواب اندامه بخت شوم روزی
مگر که تو کجای آید چو خواب آید
قصاب طلب کردی خون پشیمانی
از تنک حسرت خونی قصاب آید

منارای بت چرخ حسن نامند	تو از جبهان انجمن حسن نامند
نماند چرخ سبج بخانه آباد	چه بخانه چرخ که چرخ حسن نامند
خود از سر بنا عاقبت را چه بینی	زین ماند آخر زمین حسن نامند
چرخ برین یکی نکت و افم	ندانی که چرخ برین حسن نامند
چه مونس نمکیری از سر تو بینی	که مونس بناید توین حسن نامند
بازم عشق تو در غم خد	داغ بلا بر دل پر غم خد
زلف تو لا حول چه گویم چو دیو	دست تو در دهن عالم سن
با بکسوی تو آسب زه	در زمین در دل مریم خد
که چه دلم از غم تو خستید	هم غم جان بخش تو مریم خد
انکه بحکمت و جهان آسید	عالم عشق تو مقدم خد
گفته بدی بر در من پاسب	
بند حسن ماند که سر غم	
بیز سر بر کرد و در خان کل بچل بپوشید	مطمان چون فلک در دستان چرا آسید
باغنا بلبلا از ازل و کلار و شخ	نفس ز کف بعد از دریا بپوشید

جان من از سختی احوال درویشان مرغ	چون بت خرم شد ایشان قیامت
من سلاح زید چون پوشم که ترکان غمت	هم باول جمله صف تو بر اینک پشته
ایمن آبادیت مار عشقت از سر رفتی	ماهیان بحر من کز شش طیلان
سر زمان بگویم بر دیگر ی دل پشته	بعلم الله من بستم و گریان بر پشته
ای حسن از خود بر من تو خود از پای بوس	
ماهین شسته که فرایم ایشان پشته	
از اینم زلف تو بکوشم آورد	باز از شامیل تو سر بوشم آورد
یاد تو ای کار چه بچون حکمت	کر نمر چه خواند ایم فراموشم آورد
والله که من بتو به خوشم و یکد چون کنم	بیکون بت مرا بقدح نوشم آورد
کشتی سخن چرا بکنی چون من بر پ	چرا نشی جمال تو خاموشم آورد
بهوش شد دل حسن از باد غمت	
باد همان بکوش که بهوشی آورد	
باز آن دلم بکوی دلارام پ	از دلم پسته باز سوی دلم پ
گویند کسی که دلارام چون کنم	آرام هم رکاب دلارام پ
بی او اگر درخت کل اندر بر آورم	سر مو مرا چه خار باند ام پ

ایام در نیاید و باماده و پستی	و آن دوست هم سیرت انام رود
شریت در ولایت جوان که اندر	سرپاپ که آید بدنام رود
نخستینک شته زلف عشق او حسن	تدیر نامی تو نغمه زان خام رود

بیایک عید در عیش جهان کشتاد	جھان محمد خوشیت و دلم بروی تو شد
جز آن دو طره بر اطراف آن وضع نکند	و عید باد و شوق قدر کنی نلر دیاد
کمی که بر درین کدیزی نغمه عالم	نزار عید گذشته کند مبارک باد
مراتبه که درین که روشنی را	مقرب که با عید پستی افتاد
ز عید وصل تو ام که نیرسد خوشی	بروز کار خوشیت نامرادی مرصاد
شی که در نظر آید ملال ابروی تو	هنوز روزه بجات کیشنی کشت

شب که شته دلم نوی غار کشید	چو عشق دست بر آورد و پا دراز کشید
صبار ز لوفستان یاده ادای ستی	چاکه تو به دوشین باور از کشید
بره بند زغم که بر بد دل محمود	مران خدنگ که از تر کس ایاز کشید
بر نیم بر سر کرم کرده بوده پسکن	نخن بوجه شد و دود هم در کشید

نزدیک جبهه ز رویت که کلام روز	ز قامت تو دلش جانب غار کشید
-------------------------------	-----------------------------

نیزت درین کار که پداشوان کرد	و اطالب خبری که تن نتوان کرد
طرفه سر و کاریت که بعهده عشق	صبار نتوان بود و تقاضا شوان کرد
شهادت او ثابت این مدعیانیت	ز نور صفت سهند غوغا شوان کرد
غیرت کجاست تلعلش شوان برود	روز و بهمان میل عکلا شوان کرد
حاصل شد غمت دیدار و دلارام	دل بر کل و کلزار شکیان شوان کرد

سرور درین صبا نغمه نپایان توخت	یک حرفت ازین واقعه پداشوان کرد
--------------------------------	--------------------------------

کرم ز جام لب جبهه شسته زود	بشوی از دلم این تو به کشت و بود
نزار دوزخ سوزان فرو شد اندر من	وزین فرو شده یکدود بر نیاید دود
عجبت معاند پیش آمد پست امروز	که زاهدان که مند و شاهان شونود
دلیل دولت محمود بود عشق ایاز	اگر غایت او کجی شدی شونود
غلام ز کس پستانه تو ام که مرا	خلاص او ز بر سر کجی که شونود
برون قرام زدر یا بختان نرسند	که بر چه پیو بود میرا شونود

نزد بود فلان صورت تو در آدم	و گزید از سر و دیده در اندی بچو
نزد آتش بر جولان کری این میدان	و یک پستی عشق ز دست خویش بود
حسن از دل بی چشم ترا ولی دل تو نصیحت از زیت خود	
ز چرخم که گدازد شمشیری برین فرود آید	ز سی جبه از چنان کل و چنین کلجی فرود آید
شعله ز دل می آید که ز آتش است	فتوح آسمانی دان اگر برین سر و آید
اگر پیش قدمه در بحر کشتی بماند خود	همان دم جان مالان آمد درین سر و آید
سراسر در انجم رقطه های اشک شد آری	چو ابراز دیده خیزد قطره درین سر و آید
اگر ندیم در خانه برای دفع آفت	بلائی عشق بنداری که از روزن سر و آید
سرم بر گردنم باد باریت آن ترک را بکن	مگر از لطف او این بارم از گردن سر و آید
جس را که از از سر شمرده و لغد	اگر از بحر می رویان سر سوزن فرود آید
پری رخان که کج و چکل می باشند	ز صورتی که تو داری جلی می باشند
چو زنده ماندیم روی تو غدا نیست	که بعضی آویسان بیک دل می باشند
چرا رسد بود قهای غمت آفت باد	از آنکه یک که متصل می باشند

تو که

تو که چه از دل کنی بر بخت یک	آمد و از چه بر بخت می باشد
چون بچکب خویان است مشک	
دو شکران که در آب گل می باشند	
کمال حسن تو در عقل پس بکن	در صصال عیج و دو پس بکن
بفرس خویش رسیدن توان بر تو رسید	چه جای نفس که آبی نفس بکن
تو کیستی که دم وصل آوری ای دل	که اندر آن قدح خاص حسن بکن
رسید مرد قتل تو مرغ جان مرا	بیان تو که کنون در قفس بکن
چه لطف بود که شب سبز مان می هستی سیان ما و حسن می چکس بکن	
کی که ز تنه خوش ز غمزه کرد	یا مگر بار غم از پسینه مگر کرد
سر سبک روح که در جانش اثر کرم	جانش از عالم تن عالم دیگر کرد
ای کجاست که دوش سپردم رایت	که چو اندر سرش افشادم افسر کرد
خوش نه ایست که هر صبح زندی بکشد	فاخته هم قدری صوبت کران بر کرد
ناله مرغ بحر زار خیانت که اگر	شمع را شمع بود تو چمن از پس کرد
غنی که زنده از ذوق بر آتش چکند	همین اوست که تر بود کجا کرد

بای هر زنده دلی را که بچند در قص
چنین از دین روان در دو کو سر کرد

ای چو کل خاسته خاری بچای مر ساد	قن العین بنی عین کجالت مر ساد
دید تا چون بر کباب تو عالم کویم	است پدا در زمانه پد الوت مر ساد
سال و نه ماه تر از در سعادت روزی	چو روزی بخلات نه و ساد مر ساد
خوب رو یا چو زلف از آری	یارب از دور فلک بچ بچ مر ساد
ای چو خورشید بر آورده سر از سر چمن	شاید روز تو کردی که ذوال مر ساد
بخط سوزی تو بخت همه عالم را	بچ بچ غنچه و غناری بهلات مر ساد

که چه از روی ملکوت حسن افتد آید
افت دید بدین بچالت مر ساد

بازم این دولت از آن بخت گویا آمد	کلی نخید و مرا خند او یا آمد
بسر بر روی چمن بخت و طبع افتد	در دم آن خطوان روی گویا آمد
تا خیال خط او شد بر روی بدین	خلق را سر و جوان و لب گویا آمد
چشم از نامر جان پرور او روشن شد	قصد یوسف و سر اسیر او یا آمد
بر دل دشت حسن بود و از آن گشت	این ترخوان که از آن ناه گویا آمد

در دل هر که غم یار دل افروز بود	لکرت بخت او بر غم یار بود
نکند در دوزخ شمشیر غم یار	نظر هر که بران شمشیر لغو بود
سر که پند کل رخساره یارم میروز	روز کارش غم چون بوم نور بود
ماه عهد آمد و من روز بخت ان دام	بدرین کر برسد غم من آن روز بود

چمن از سوز دل خود غم یار
وین نه اند که از بخت که در سوز بود

چشمکانی که بخت چو تو ترکی کرد	تیر تو خورد و بخت هر کی کرد
تو کی بخت از خجسته حسن آمد	جای بخت است به یار که ناست بود
عجب آید از آن راه روان که غفلت	صاحب خانه را کرده بوی خانه رود
تا ز بخت سر زلفت پستی لمن	عاقبتان جمله بر آید که دیوانه شوند
بر سر بام شود کوی او بخت	روزه داران غمت منظر ماه نوند
ز قن باد سبب آمدن کل حکیم	من تراد انم از اینها بسی آید و روند

کی بود پستی غم از عشاق برون
که در چرخ خایه غمت کرد و نوند

تیمت از طبع مراد بر آید	رخت کل و لاله بر کشد بر آید
-------------------------	-----------------------------

خط پیه کرد روی چون تو کسی را	شب بختی باید اد بر آید
زان قدر زلف و دهن چشم خوش تو	تقصیف چشم میم صاید
عشق تو در اسلام کرد همان دم	که خرد آواز خیر را بر آید
سهل بود نامزدی که رسیدت	چون نور سیدی همه مراد بر آید

حرف صلاح از دل پست زانک

نام وی از دقرب و بر آید

که خطا شکست که ماه بر آید	از دل بسجود و آید
شخص را شهرار کند شخص خوبان	مطرف آواز داد خواه بر آید
دوین چو طالع سندی و شمع چشم	شمع چه حاجت بود چو ماه بر آید
در زمین بگذری ز سایه قدرت	طوبی دگر از میان را بر آید
صلحتم را نظر بحر حمت تب	کار رعیت را پادشاه بر آید
که بچکد بر زمین زیر کت خوی	صد پسمان از رخ سر کیا بر آید

سوی ز تجدد انت بر غلظه کینو

با دل پکن جن ز جاب بر آید

بری شکنی از من درویش چه باشد	دل ی تخی امن درویش چه باشد
------------------------------	----------------------------

شب بجای طبع روی چو ماه است	جهنم در روز این چنین باشد
جان و دل خود پیش کشم که تو نخواهی	پداست که اندازد درویش چه باشد
تو ماه من شفته و من پکن	پنهان شدن از شفته خویش چه باشد
کشتی یک خود خوانست اما ستم غ	این داغ که کشتی تو ازین پیش چه باشد
من آن تو ام که کجی تیر و کشت زود	صیدی بکند آمد من پیش چه باشد

سر کو چوین داد باید تو دل

بد که چه بود طعن اندیش چه باشد

صبا ام در کوئی کرد کمره باری آید	که بوی شکار من خوشتر از گل آید
کل سورت اغیا پسیم پی چند	شبه زت پدرب میلام ری آید
بنی آدم همه دیوانه شکند این زمان که چه	مگر آن آدمی خلق پری حیرت آید
زنجی دارم خلق از خانه برافستاد	مگر آن یوسف آفاق در بازاری آید
بشی در خواب جوی قصه روی خود روان میم	عم اند خواب اول کشم آن لدار آید
چو شامی خوش خرد بر بساط حسن پسته	ولی امروزی خورد پسته واری آید

چمن مرخند حیرانت در جوی طبع است

ولی در باغی ریزد چو در گشت ری آید

بسم سلطان جهان شد که ایاز افسر	چو او پیکانی کرد آتش بایز افسر
دل صاحب دلان خون شد ز ناز او	ز انیت چون مانا نر ایاز افسر
بد و کتم که خورانی نایم چون کشت	چو اجم داد که تا خود نایز افسر
ولا آن پارسایان ای محلی کیوین	بچشم ستمش پارسایان افسر
چون ریزه ریزه کردی اندر پرای او	
تو خود کردی و بکن ریزه پرای افسر	
نکار من جوانی می فروشد	ز باطن کاسه می فروشد
سرافکنش نیم چون	چو سرو من جوانی می فروشد
چوین عشق از آن لعل کین	شراب از غوغای می فروشد
کمر بندش بخور از تحفه برده	کمر از بی میانه می فروشد
کمر از آن خط می دارد حبش	کمر صبح نهالی می فروشد
خط او که هر که داند و سودا	لب او زندگانی می فروشد
چو پست آنیکه چوین کرب	
چوین شیرین زبانی می فروشد	
بنان که زانست کجی ام کرد	چوین زهر مورام کرد

بغوی

تبعوی نام پیکور بودم	لکرویان مراد نام کردند
بخت کشت جوجانه از خور	لکرایان که ز بر بام کردند
من از اخلاص بخواندم دعا	از آن خوستم بر دشنام کردند
غم نوشن لبان آن شکان پیر	که در یابی خون آتشم کردند
ملایک دمی اندر طعن ایشان	بر آورده بسک خنم کردند
چوین جانه جان چاک زان شد	
که در دهرش از رجام کردند	
شب اندر ماه چسار شمع منید	شب بر لعل خون خوارش منید
بهر شکلی که از پرت ابرم رفت	یکی در شکل زارش منید
بزدلیک من او مار دو است	تجاوز دور یکبارش منید
من از دینار دلبر در شستم	بهرت از دینار دینارش منید
چوین غم عالم عزیز است	نم عالم خردیارش منید
نم عالم خردی کنش	خدا را روز بازارش منید
چوین دین در سر لعلش کرد	
بزی خرف زانرش چسند	

گلشن تاغشیشک بر شد	خود در خوف و جان انداخته شد
چو اوصاف لب اوی تو شدم	قدم در دین کلاشیشک شد
سلام خشک رای قاصدین دار	که از باران اشکم نماند شد
بر لب کفتم کز آن در خسته کوی	دل انجارت و او هم خسته شد
شبانکه محبت دنبال نکرد	چو در مادیه از مایه پست شد
سر مادیه کار بتان رفت	حساب مایشان سر سر شد

و اگر کردند خوابشین حسن
حسن نام محسن طرز در کشد

حدیث عاشقی بجان نماند	قرار کار مایک نماند
نشان اشک مادر چهره پیدا	نمکو کونید خون بچپان نماند
مرازان آدمی حریف آید	که رویش منیده حیران نماند
دلایر جان به لری تو چو خلق	تو با جانان بسازد جان نماند
حق جاودان آنکه توان یافت	که جای جان محبت جان نماند

چون سپهر کشد از او جسته
اگر یبسته بجران نماند

غم جانان کرم و امنی کس	نکست دنبال جان من کس
چه کرد عشق که در دین پرست	که آید من در روز من کس
نخو اتم جانشین سر در ده	اگر بازم سپهر من کس
اگر پروانه دارد از خط تو	بنفشه عرصه پیوستن کس
چو عاشق در کینه زلفش افشاد	چه آفتاب که بر گردن کس
بچشم غم پس بگذرد زود	که تا خون منش امن کس

چون احسن باید بود لابد
چو ترک ترک ناوک زن کس

شب مرا تا روز خواب نبوده	جز نم دیدم مستجاب نبوده
مردم از چشم خود بر آتش دل	خون می ریختیم آب نبوده
مردم از دیده میکشیدم	در قعر چون جراین شارب نبوده
ماه من از می جوانی پست	میلش بدین خراب نبوده
که چه تا به ناله کرم	کیستو آل مرا جواب نبوده
رخ کردم حجب پنا ز خواب	زان دعا که استجاب نبوده
اگر حسن بار اگر خطای کرد	هم شکایت از و صواب نبوده

بارد که تر عشق بر پد فغان سپید	بارد که شعله در دل بریان سپید
دیدم بی چشم کن ز بخت در مای خون	برد و دیوار نو نقش همکاران سپید
گفت ای میر باز حاجت بستان	حال پس کن بگو بخت ایشان سپید
بماند مزلای وقت دم مزلای پرده ار	مشط حرم قصه سلطان سپید
سر که زلفت رسید سر کند از پیش	که چه کند بخت کاشکس توان سپید
گفت بخت احم سپید بر تو پس از غم نا	او سپیدای دروغ عریان سپید
دست رضا میزد از سر جان خواستن	
عذر میارای حسن خیز که فرمان سپید	
دوختن از غم تو دلم خیال بود	کز وی نیمه بخت در فغان بود
که خون و دین بر زمین بخت	که دست دعا بر آسمان بود
با آب هر چه مشهور بودم	از خون جگر که کان بود
از اول شب که نامه کردم	تا آخر شب نفس سمان بود
این خطه که در پرسم بخت	هم نام تو بر سپهر زبان بود
هر چند که با تو این بلا ناپ	با این نه بی تو کی توان بود
سر بار که عشق آتشش از خست	بچاره حسن در آن میان بود

ایسان تو زوق کل انجمن نبود	ای سر و تو بخت میل چنان نبود
کند از بود و محبت و قول مختیا	بر توان تو پنهان نه دوست آن نبود
دایسته که از تو بر میسم شبی فراق	این روز دستخیز مرا در کان نبود
لعل تبارن جو غم میسم نیاز کرد	دری چنین مرا صند در فشان نبود
مخارج عشق نامه خواند با دعا داد	و پستانش را طراوتی و لسان نبود
ای طربش شوق حسنت و رنیش ازین	
چندین شکر بر صند و پستان نبود	
دل خون شد آن خلاصه جان را خبر گنید	این آب دیدم سرور و از خبر سپید
صید از برم بخت چو او شد بصید کا	آن شکار بخت کما از خبر سپید
شک آمد بخت جان من از جو عشق او	آن شک چشم شک و نا از خبر سپید
جانت یارو آن دلم خاک پای او	چون دل ز پا در آمد جان را خبر سپید
جمعه جان بزم پر حسن طعنه نهند	
این هم نماند جمعه از خبر سپید	
شب را چون عهد غمخیزی بار سپید	کز پای بوی او سپهر بار سپید
گفتی رسیدم به جمیع این حسن	ما حج کجا رویم کو کعبه بار سپید

از خار خار خسته نام چو گل	از درد دل کله چشم خون آید
دو طرف آه دوران غم گشت	ابر کرم بر آید و گشت رجا پسید
نامش نکشی ای پس انجا زهی ادب	این نیک است نامدست که از حق تر آید
که پس می از سر آن زلف سر سرم کشید	سر بر دلهای درم گشته ز سرم رسید
زان دنان شک ملک من شود ملک	که پس ایمان اردت من جانم رسید
از پری ز ادب او یا از طایک یا ز خور	باری از نسل نبی آدم چو ادبی کم رسید
زخم ز چشم او یارب چه شیرین است	زان غم گشته که در چشم زخمی هم رسید
چشم او نیک غنچه که با دل است	ترکان کز سر نسی رسد محکم رسید
از غم غافل مساید ارجه اندک کفام	آتش نیک تر داول پس همه عالم رسید
عالمی شاه و حسن را جای شادی غم رسد	
ادب غم دارد اگر صد چون حسن را غم رسد	
این مرد که میگوید و این نامه که می آید	ای دل نصیب پس کر کل چه خیر دارد
مینیت در قاصد صاحب که می آید	نقحیت دین نامه تا خود که می آید
شم نظرت آن شتاب که به تنه	ابر کرم است آن نامه تا بر که به تنه

مهر نام

طعن زدم هر کس کو را چه دلی	که جان طلبه جانان که کین سپارد
کشی چه رود چنین خون از جگر رشت	خاری درون دل کان ریش خارد
لی دوت که عاشق فردا نیست	نیت که رضوان آتش کند نپارد
نامدست حسن اله بر قاصد شش	
در بگذرد از عالم این قاصد کند ارد	
تا کشیدی پس بر کل کل کربان کرد	خار شقی پسینه جان به جان کرد
که نیندازی شمع زرقی سوی باغ	یا بمن سپهر خود تا بادمان کرد
طالعان نیک ملاط بر نیک است	چون نیت تنی را در دشت ایشان کرد
صفت حسن را بر کف دستش غنند	
تا به روز دوقده کرد دست خوبان باز کرد	
صانع شده بر آید یار	سجده بر کنای غلام سپارد
چاپ تمام که بگرفت	دلم از کتابت اشعار
چه شود زین سپید پیرا	در قهح زیر عسل کو سر بار
رزق و آیه نیت مجموعه	قدم و کاغذ از میان بردار
چند این شمشیر کاغذ پوش	بوریا پوشش شمشیر

بازین داری خوش نیست	دفع روی که دیدم از دیدار
کر چپ را درین حدیث نیست	
باوه و این حدیث باو انکار	
دید بر روی تو حیران شد دل بنویس	جای نشینت چو سازم تدبیر
بوسه خواستم آنکس نهادهای بدان	برین ایگار چو چپین تنگ کیم
خط خوب تو بگو لب پلا طین ند	که با کسر لبی غم کند دست و پیر
نصف خود با همه دلهای پریشان بگر	چند دیوانه سلسل شکر بخیز
دیر بازیت مرا می عشق اندر سپر	جامها خورده ام از جام تو در جامه سپر
صید اگر تر تو بر سپیده خورشید وار	جان برافشاند و سپیده که دارد پیر
بر چشم من مزن کو تواند برداشت	
نظر از روی کسی کش توان یافت نظیر	
مشو از جای که از تو نشدم جای دیگر	بنی روی تو ام تا بکنی زانی
سر که رویت نکردی بگو و سپر بکل	این فرد و سپر چو محتاج تماشای دیگر
نیت سپیده بخیزد در تو ناله و سپر	نیت در شهر بخیز عشق تو غوغای دیگر
که تو یکی بی بین سپیده غم با شید	چشم دارم که بر دیده غمی با شید

روز به روز شرب کسبوی تو با نیست	چند شش شوان کرد بسوای دیگر
با تو صد پال اگر باشم و حیران نشوم	به از آنم که همه چش شوم حای کر
کر تو صد پال بجا که انکس نیست چش	
خاک بروی که کند جز تو تناسل دیگر	
ای شش من تو لولی تو مشرب دارد	بر لب تو کنم زود دیده شارب دارد
زان دم که بحر هفت فلک آفرید بشد	چون تو نداد از صدف رو کار دارد
دریای اسپمان به چون تو یک	مرش آب که بوج زند حشر دارد
کره شش من دل دیوانه نیست	در شش شکر که چکند ای بکار دارد
دگر نیم بکوشه چشم نگاه کن	که حاجت اوقه زنی کو شوار دارد
بر در اشک من نظری کن که در جهان	سر که نه دیده اند چش آب بار دارد
در خدمت تبار کنم هر که هست	
در دم ز نظرت چش بشمار دارد	
مشوای چشم مردم را ز تو نوز	بکشت عثمان از دوستان دارد
مرا گفتی بی من حدیث حالت	چه باشد طپسان حال بخور دارد
مرا با تو قیامت عشقی افتاد	قیامت کی تو انم داشت دارد

الای شمع جان را روشن	بچشم خان کن نور علی نور
ساکر دوزخین خوش امروز	تو هستی دجانی از تو محذور
تو میداگر شوی در باغ فردا	کج خلق باغی شود خور
نکته دلی هیچ سوتی از حسن باد	
سلیح از الجا یاد آمد از مور	
الای ساربان منزل فروگیر	که بکشت این دل دوازه بخیر
بگو آن ترک تر کن بند	که بنوا این سکاری را بکیت
چو جانان میرود جان هم برو	مگر بر چنین رفقت بقدر
بر خوش خواهی زندگانی	اگر در مرک خواهد بود ناخیر
لبس را بپوش و آدم درش خوب	توان دانی و توان کشت تعمیر
بکشت آن مهره خان عود دل	واسم از که خواهد شد هم از سر
مرا از شان آن آیت بگویند	برای خود نیارم کرد تفسیر
بجز خون خوردم دیگر غذاست	تو کوی دایه خرم دوا بشیر
چرخ خیال آن سرور روان کیم	
پس کن در جوانان که رسد تیر	

نکته

دل من باین سپهر می باید نیار	نه شک لب من نواختی کس آید
نماند با من بچار بخشاید نیار	بر زمانه دل غم بایر سازم چار
این که بیکبارگی نه بخت بکشد نیار	من چه دانستم که زلف بایر ماند
ای دریغانه جوانی آید نیار	بیار اگر رفت جوانی هم برفت
صبر فرماید باریان صلاح است و لیک	
نی حسن این بند بار کار فرماید نیار	
مکن با عاشقان زار خود زور	سلیح از الجا چه فخر از شتر مور
برون افلاک پس دریم دور	نه زار ما درین بند سپهر زور
بشرف شغاف آمد و ازند	بجای از لباس پس عافیت دور
اگر میریم بر یاد تو میریم	پیشانی نشاید بر دبا کور
فتان از طر پنهان است	که چشم ترک دارد غارت غور
چهره بی حد عشق از مفتع عقل	چو داند نوز نه را مردم کور
دل سپهرین حسن در میا دوست	
محال است اینکه از دور یار و دوست	
نیت جو روی تو پستان کن	روی درک باشد و پستان کن

باز چو خفت دل کافوت	سخت و کراشد و پنداندن
از تن عشقت جگر من خفته شد	شخ و کراشد و سلطان دگر
گفت اگر عاشق بانی غیر	عشق و کراشد و فرمان دگر
چشم حسن بین و در موج خون	
موج و کراشد و طوفان دگر	
لوز و زید یاد سپار	کل پرده درید یاد سپار
گفتی که بوقت کل رسم کن	آن وقت رسید یاد سپار
من با تودی و میدام دوش	چون رسید یاد سپار
من بچشم تو می شنیدی	آن گفت و شنید یاد سپار
قربان کردی دل پس را	
آن خسیر عید یاد میدار	
بخت من کاه روز و قشع با	چشم روشن کرد مار کج و مار
کام چاهل شد بکسر چیه چو	دو طلح شد بایک اشعار
خط پنبه افشوج آسمان	خال شیر بخش فروز کجا
آن چرخ بکس دیار چون شد	کوثر اندر دست و طوبی در کجا

بسی

نابسته سی سحر و آهسته	دست و کراستی شکیب
محکم و نهاله نیست مان	محکم و کراستی بود انجا
ز چهره ماند و سیم از سر کس	
از حسن اصف و خوان یا دکار	
باد و جوی آید و کروی چو عبید	کمر آن ترک مرا خواست هوا کی
دل و دود ادم از قصد بجانم کردت	آنچه خود کرده ادم از اخواستم کردت
ای بر صید که افکند و کوی چشم	سوی تن که نهال کوشش اردو سپر
من کیا به بوم چشم جو آهو چو حکم	شیر انچه شیر نشود باقتدیر
ای که کشتی دل شکست و بخت بد	میش طایفه ننگ و لان سنگ کمر
مهر و بان دل بخشد زین بار خسرو	زبان بخشد و کرمی ز رودخانه میر
پرسند بنده حسن و رجز عالم برود	
زود عشق چو تو سر و روان از دل برود	
توید ادم خسار تو از بک کل سرباست	بخواب همچون زکیم خبری از دجواب
دار و دل که دیدم تا لاجرم در و عدا	یکجا کت قلاب شد حشر از وقت
کره عکاسه و حسن من میرا و قضا کی کند	آن غم خون ریزین صد بار از جفا

ناله ماه چاره دید آن تابان او	زان پس چه بر پی چه شد با بخت
اینک روان شد سر دین بر پی حلاله کشته	مرا چون کجاست است درین کل خواب
از بد وصل او حسن زری آری لی	
شد وصل او چون کیمیا از کیمیا ناب	
که وجودم ز غایت خیالی کم	پیش آن روی چو خورشید خیالی کم
باز فزع اول جهان توان است	جان بر جان تو با دست سفالی کم
هم از دیدن سرو قد تو باغ شد است	که بهر شمع بود چرخ خیالی کم
خاتم وصف ساین تو کم نیک ای شعر	عنه مضموع قنادر خیالی کم
لب تو یافته ام چشمه حیوان حکم	با چنان آتش ز آب زلالی کم
رخصه ده که بدندان کج خال است	ای دل آخز منی نیست که خالی کم
چسب از کوفته ماندت ز حوکان کوی	
تو قوی حال بران کوفته حالی کم	
خنده ای چسب کمال	خانه روشن شد از جمال
یافت تقویم عمر من برست	چون شیشه اقبال
خون کند وز و بال شد	هر چه بود خود و بال

پس را که

بشپس را که زوال شد کوشو	ایتم باری از و بال
چشم ز کس ز ابر جوید نور	چرخ خفته را ز حال
سایها بوده ام یاد خوش	شب یک در حال
از قمر تو یافت کار پس	
خنده ای چسب کمال	
ماه ندیدی چه دیدم از فراق یکدگر	اجتماع غصه بعد از اقرار یکدگر
اشتیاق با یکدیگر دخیان شد کبر	وین دو چشم ما چهار از اشتیاق
کی بود تا بروصال یکدیگر باجم دست	دانش با باز خوانم از فراق یکدگر
چرخ خون من بر چون من بر اعم	خوب باشد کار ما بر اتفاق یکدگر
ای ضم خوش خوش غم تو خوردنهای حسن	
خوش قنادر است این و معنی بر مذاق یکدگر	
دی تازه تی دیدم چون کل رخ سازد	لاله بی الوده ز کس بخار اندر
چون آب من آمد من که زش بودم	تشنه بحال او دریا بخار اندر
گفتم که شی ای نه بشمر عدد اشکم	گفتا که پست است آن نایب شمار اندر
چشم چو می دیدم پیش و پشت آری	خون وقت خوشی ریزد کافور بشمار اندر

آن روی حجب از فروز ز دور می بینم	در کردش کارستان چون بباراند
جانا چون بیا آینه می شودت آفر	کز سرمه لب غنچه نبات بخاراند
کخواست حسن بوی آن روی چو گل شکرت	
بس پیمده کو باشد میل چساراند	
ای ز شوخان حجب انبار تر	چشم شوخت انچه خونخوار تر
غنچه دار از دست جوان می دم	دانی از چوب کل صد بار تر
مردم چشم ز کریمه لب	مرد ما ز چشم از خطاره تر
حال صبر دل چه بر سر می چه	صبرم از دل ز صبر آواره تر
کفتم خوبت بچاه پس	
ز انچه دیدستی از ان چهار تر	
کفتم مرادی بد نام ز جانان این قدر	کفتم میویم می او غم نیست سمان این قدر
کویند جز انچه بر جانان اگر ش آیدت	هیبت تحفه چون من بر جانان این قدر
کر می بر دیده بند و جان است غم دهد	باری از دست بود بر دیده و جان این قدر
روحی که دارد روح کن از یک نیم کوی	والله که توان فتن است رضوان این قدر
با چرخ بر شد آهن کی بود صحرای چنین	اشکم که شد از چرخ هم کی بود طوفان این قدر

در کاف و پستان غم دل می دهد شدنی	و ده که مستمان کند آن ناپسمان این قدر
وقتی کی از طالبان کردین ز غایت طلب	
هم نظم کردم چون حسن چو زبان این قدر	
ای مرا حال از غمت از سر چو دانی زار تر	بی تو بدن از جملده و شوار ما و شوار تر
من خود از ان آزار چرخ و جور انجم	زار بودم کشتم از روز و وقت زار تر
بر شبنمی که از حسرت دیدار تو	تو شوی هر روز از روز و در کسیر ار تر
که رساند از گلستان وصال تو چو گل	بخش که شاخ غیلاست نامحوار تر
کسوی تو کرد حال من پریشان انگشت	خطره داری از ان ظلم پریشان حال تر
از نیا ز اسمی نام خوشان خاک بسته	در هوای لعل تو سربار لولو بار تر
ای شد چشم حسن از عشق لعلت غرق خون	
چشم او خون بار تر یا لعل تو خون خار تر	
پر شدیم و نشد عشق جوان ز سر	عمر رفت و رفت صورت او در نظر
می نکریم از دهن حاصل از ویش کم	غرم صبوری کست عشق تان شسته
بوی زنان خون دل که چه فرور ز چشم	شعله زان می جود آتش عشق از چنگ
شعبه شمع بنان کرد در بنج فتن	منع حرکت تا بطلان

سبک نبود از مهر کز رسد کومرس	باد بجنان سپید داد زین غنیمت خبر
که چه برست خنده شیم پستخ	پای بر نه چمن دو پست پیاده بد
که شوق شوهر دو جهان غل بود	عاشق و محشوق را تو فتنه مکر کرد

بغیر عشق صیدم کردت در	رو به سر کم کردم چه پند
دل و دین بنده دلبر شد آری	دعوت را یارید ساخت با میر
مگر با جان رود پستی عشقش	که دایه با بیم و ادست آن پسر
عجب دارم اگر عاشقش کرد	ملک چون دورش میگرد تصویر
زنی ترکی که از خجای ابرو	کمان بد کند چنان نیتیر
شندنی قصه رخسار کعبه	ز رخسار کعبه گوی و زلف زنجیر
مرا و شیز صوت آینه جان	پیا طرب سحر آینه کبریا
بگو شمع کی جای کس	مرا میری که هست اندر مرا میر

چشم لطیف در عشق جوانان

مزن کو اندرین خوابه شدیم

شکل عجب داری و در غار	لقب عجب از لعل تو کفایت
-----------------------	-------------------------

حیف عجبی کنی از منوی چه گویم	بر پسته کندی در از مار بسته
باز آن لب خنجر عجب خیز کسی بود	اسال عجب نمیش از پاره بسته
این خوی چشم خوش تو بن عجب افتاد	تخت زیان تو شکر بار بسته

بی هیچ کشته کشتن همچون چینی را

از جگر عجب دارم و از یار عجب

میرا کزنی فرقت چگونه محسوس	ز دوست دور توان شد ولی نه خندان
کجاست حضرت دمی و خوب مالیش	کی میراث درون و برون او پر خور
چه حیدر چه که رسد زخم عشق بر کجای	چه چاره چونکه قدمی پای پل بر خور
اگر چه نیست افتاد و بر طریق مجاز	ولی بر اهل محقق محققیت حضور
میان تو و تو اینر شبست حسن	چو اختلاط موافق میان بد و نور
اگر چه که ده از حد برون خرافت	دروغ است مرا هم پاد تو تصور

مزار باری مردم از سراق ولی

مرا امید وصال تو و است صبور

ای حال من و بیکت از زک غایت کتر	نماد رسد پستان ولی ترکی ز تو چال کتر
که شمع بکار کان پاک می پست	و آن چشم اندک شرم تو بسیار از زوی کتر

می گفت امشب میمبار که زاده اجنان	من توانم تو کنی هم تو ز غنا کن
کف می که از سر خشم آلوده دامان دل	والله که زین بهت هم از آستان کفر
<p>احسن که روزی یابیش طوبی کنی نوی حسن تا در جنت خالی شود از خاک و الله خاکستر</p>	
ای رخ خوب تو از عارض گل زیبا تر	چشم رخسای تو از زلف پست تر عساکر
طوبی از غیرت بالای تو نهان است	خود بگو تا چه صفت باشد ازین لایق تر
خوب زیاده توان یافت ولی توان یافت	روی ازین خوبتر وقت ازین زیبا تر
طرف حالیت مرا روزی شب اندر غم تو	دل چو دوزخ شده موزان مرده چون زیاده تر
<p>شب کوی تو شد مفرغ ز نمانشید اوار بلکه این باز در هر بار و کر سوار تر</p>	
منم امروز عشق ترک طناز	که تر که با شکر خشم تو که ناز
نزار از ما بیند از دیکه تیر	نزارش انجمن باشد کینه از
من از مرگ نوید خشم او	شدیم محبت کوی شکس باز
و لم بشکست چون او از شکست	عساکر که زید خانه بی راز
بساکر که خوشم عشق آن لب	همی سوزد زین سیر پیش کار

مکن ای دل عشق را عشق	نشاید بود عشق را بر سن باز
چه خواهی ای حکم ازین دین کار	لو کار خود بکام خود پیوسته باز
نه پنداری که داری زید مغرور	تو از انجام بری او زانغ باز
<p>می دوشینه در سرت هنوز ای که مغرور می روی عساکر</p>	
نیت این راه راه رغبانان	بروای خواجه بند که آموز
جست و جوش گفت و گو نشود	خار از پاکش و دهن بر دوز
بر سر آتش نشاند چو سپند	تیر فرمان می رسد که مسوز
<p>ای چمن سپهر ز خود برون دادی می دوشینه در سرت هنوز</p>	
کرم دلشده بجار تر ایام باز	عز نشسته را بوی بقایا هم باز
دولت آن بود که میروز که شتی برن	یارب آن دولت آن روز بجایا هم باز
دیدم روشنم بار و در چوین خوب	که تو چون یوسف غایت شده رایا هم باز
طمع وصل تو ندادم ای کاش	از قیام تو تر شیف بجایا هم باز

چون شب تیر از خود عیش کند و ارم	صبح درویش بخاک که صفایا بم باز
روزه شب بختی از وقت دعا روی تو بچو	آنچه کم کرده ام از فضل خدایا بم باز
چون حسن در غم تو دل بخدای بندم	کز رخ و دیدن تو عمر بقایا بم باز
ای که پسته بود ابروی تو با کاش	وعدای تو چو زلف تو ز سر با کاش
الف قد تو چون دین مسلمانان را	طرب کاف تو چو خط رست را
دل چو بخت زمین من هم ازو بر کشم	تیغ کز را شوان کرده نیام الا که
نیش زین حکم کراغایه بسکن	کعبه تنی که نشسته خشت یا که
نی نیازی خدا کار عمره را پست کند	ورنه از کوششش در خون شود ویرا که
در ره عشق چو رخ را پست رو انداخته	
ای حسن تا تو چو فرین ز روی اجب کر	
کجاست پست من آن در چشم غفلان	نزار حسن در وصف منرا چندان باز
اگر ز ناز خجالتی کند چه باید کرد	کشند نیت دیده بخدا و از جان باز
رسید لاله و گل خود کجاست تا آن طفت	انگوت ز کس و نانا کجاست تا آن ناز
چو خلعت در آن زلف کافرش مایه	مزد کرده و بدان چشم ناپسندان باز

چسب ز ناز بتان سپهر کاشق	نمک از توقع بود ز جانان باز
خاکه کل سدم صبا پست هنوز	بسر و آب استنایا هنوز
از دمان کل و لب میل	شاخ بابرک و بانو است هنوز
خار از کل قبابی ز کین دخت	غنج در بند آن قباست هنوز
باغ را جامه کمر کر توان	کتاب را مهر بر هواست هنوز
حسن از صورت خزان بگریز	
دور بینی بهدار است هنوز	
امروز آسمان چو در دل کشاد باز	خورشیدش کشاد دلم باید باز
آینه رسید روزه ترا ضبا	گودی دشمنان خبر دوست داد باز
الحی صباروی که در مثل از مبارکی	سر دل شک بود چو غنچه کشاد باز
یادم که بیت بمن کین حساب عهد	عهدی گذشت و می کند این روزداد باز
بر خاسته ز خدایت زمر همان	این اتفاق مرورش چون نیست باز
الحمد را غرضی بود در ضمیر	بکش و قفل آن بکلید مرا و باز
هر باغ خرمی شده میل صفت حسن	سودا اسبان ز باغ بکوشش او باز

دل ز جافست که دلدارست آید باز	غم فرو گشت که غمخوارست آید باز
دل که بجز انش بجز کند بند ز بند	بر که بندیم که دلدارست آید باز
علم اند که مایار چو جانت عزیز	و که جان سپرد و یار آید باز
یار من که کس که کرد چو کل باز آمد	چست ایصال که چون پیر آید باز
شب بختی تر از روز خوش شد ز راک	ما بختی سحر بیدارست آید باز
پری از من بشد اکنون من و دیو آید باز	صبر عفو و من کارست آید باز
دور که مرا از احب جان دور شد باز	
آن سرور و ان گشت و منی نام زیراک	
پوسته باروش نظر داشته ام را	
پروانه آن شمع هم ده شمع شد	
چون شمع شفق یک برآمد و کوی	
درویشی کسی باز نکردم بحب آن چشم	
ما چون چرخ از روی تیان دور شد باز	
ای ملک منم غم پس نواز	تا نه بنام تو توان کرد باز

از تو

از تو بیدار شد غمخوارست	هم توان از غم ازین شب
قطره از ابرغایت بریز	بو که غازی شودم یک غاز
آن خودم کن نفس تا کنم	از خود و از سر و دجمن اضر از
رحمت خود در شب بکریست	ز آنکه گری و شکسته نواز
با کرم تو دل ما شکند	مرحله بس دور روی ابراز
بند حسن را که امید شن پست	
کار تو سازی که تویی کار ساز	
چو کل را در آب شد اسباب	پست است آبشادی ساز
جگر خورن جانم از خد گشت	بیار آن جگر پرور جان که از
بخالت نشینان خبر ده که است	در سیکه چون در توبه ساز
بی مهر بر نه لجم را از آنک	در میان ملولند و قصه ساز
امام محنت کندی	بت اندر دلم چون که از غم غا
نکوی غم پسینه بادل بی	اکنونید با پست و دیوانه راز
نیازی که در عشق دار و حسن	
که اندک حضرت بی نیاز	

دل بقصد بولی داری سنوز	زاریم من چند از داری سنوز
کاری هم زدی و سنوز	چشم شوخت تیغ قناری سنوز
کردی اسگ عاشقان خنوز	ناکشد خط زکاری سنوز
گوشه بستی دوشینه را	یک ده یک کن که شستاری سنوز
ای چو باد در کشته چون	یا سمانی در قح داری سنوز
شهر از انعام عاری شد	از غیب یادی داری سنوز

از وفا که سرشته شد چمن
تو کشته از جفاکاری سنوز

باز میکان غنیمت کردی تنه	ترک باشد از انجمن خون ریز
یا بر آویز جمله عالم را	یا یکی پرده من رو آویز
عشق تو بر کشید و پستیم	سرک پایست کو بگریز
تا چو بی شدی تو ما عرب	من بسنوز خشم بر آویز
ای دل از خشم من ز بلا	دید بر روز از آن بلا
ترک شیرین سوار که کشم	سر چو فرما در هم شبید
حسن اینجست با دوش	زان بختی او پست درد آید

ای چمن کلرنگ تو کلر از من پس	مقصودم از کل و کلر تو پی پس
خط کرده از تو شب کیر مفر	خوی گز رخ خوب تو چکد ما پس
کنجی طلسم چون تو بزی شد ظاهر	زان طاق تو بر من بدو ایوان پس
درویش ترا چون مدتی جنت فردوس	بجا شفا خواهد بی بنظر اطل پس
ساقی خس از ان جام برون آرومن ده	تا کور کنم دیده اندوه بدان پس
در خانه بچاه مرا عیسی خا نرت	چون تیر که از شست رود رنگد پس

از پای در آید پس پست که گیرد
خبر فضل خداوند تعالی و نقد پس

مشوای خواجه از این پیش کفار موس	که بقای بد دولت ده روزه بکس
فرست امر و که داری هستی در پایش	ورز خواهد شدن از دست نیکه دار عشق
توشه بر گیر که در بادیه خواهی رفتن	تشنه مگذر که روان میکند ز آب ارس
که تو امر و ز بفرمایو ضعیف منی	ز سر روز پسین هیچ نوباید تو کس
کاروان میکند و یک یک و تو بر سر راه	چون ششمان شد خوسند باد از جمل

کوش کن چو پست که زبانی کنجی
انجمن اینجستی تو که از کام پس

ای همه شب یاد تو ام هم نفس	نامه بیا یاد تو ام یاد کس
خواستم کردین پند حای	رفتی و از پند زلف این بوی
جان در تو یافت قدم بر گرفت	قافله پلار بختان جری
از تو بغیری چه شکایت کنم	ای تو فریاد بغیر پارس
کفتم ازین بگذرای حسن	چون گذرد از سنگستان کس
کم شده نامه ام از کاروان	رخسواریت حکند این قفس
پیش مهر فضل که خواهم خطاست	اهل همان عظم مقامت پس

تایجاد است برآورده
بای نمی آری ازین چنین پس

خواهم که بوسه می تو خندان که دارم پس	ای صبح دولت کی تو بدوستان هم پس
بیا بیا نشین تا بنکر دنگار	جمیتم خوان که اسیر نهنگان پس
از ما چو بگریزای قدم کرده و جوشم	ماده و تو آفتاب می تو هم پس
که ای جزیره و توران غریب شیرینی که من	رقم چو فریاد از بختان تسی می پس
انظر کوی ملک که می باشد چشم من	ای من غلام طرف تو در ویش را بگرفت پس
که صومعه سازم جاکه می را بوسه پس	فریاد ما را هم ز ما را ز ما فریاد پس

فریاد چو چرخ است از چرخ دلت	در غایت بر کتابش کن قفس
دل ز عشق و پستان و امکش	دست از ان عشق و رعاش
بای در آمد شد کوشش خشت	کچه او پس بکشد تو پاکش
گفتش سر می خشم بر خط تو	گفت سر در چهره سودا بخش
خاتم زلفش کشیدن بکس	گفت می می پانجا باکش
مصلحت در کوشش مجبوران مگو	تو تا در چشم نامنا بخش
ای علامت که چه رسوایت این	واغ دیگر بر دل رسوا بخش

چشم کریان حسن بن دم مران
روز باران رخت بر صحرای بخش

دل که در دست محروم شد حال بگر خون کش	چشم از جالالت دور مانده از خانه پس
اشکی که می آید برون چون دزدان تو خوش	بچون دران عشقان کجای کی خوش کش
عشق رسید و ملک دل بگرفت شامش	عشق فتنه می تو دار عشق کس پس
بختم که امیر شمش از خاک تیره	از خاک بوی در خط سحر جان کس پس
گفتم غیب عشق این جان لایع	گفتش دیده بی رویه اقول بگردش

یوشی که خانه غایب بود در می یاش	اگر دی او خنجر بودم خبر می یاش
ای ملامت کو بنیم دست جام ناز کرد	کز ضلالت نام غمی این اثر می یاش
کی یوشی که ناز خود میداشت روزم تیر	اگر آن کیو شوق قدرت می یاش
چشم خنجرش از ناطق اندر و جوشی	لاجرم این بار پراب و گری یاش
خار خنجرش می خواهم که از دل بر	صبح بری آید از کل ناز و تری یاش

ای حسن چشمت را عاشق شد دولت
زود و یابیش که در غیبت خطری یاش

تعالی الله چه دولت یافتم دوش	ز یار نوش لب کرده قدح دوش
چه گویم آن جسم سال بدل را	که هوش از حسرت او بود چوش
چند کسوان احکام پناهی	کمان ابروان آورد به گلویش
بساط حسن سرده در آفتاب	شب افلاک را گسترده ز دوش
دنب آینه خاس بر رخندان	بلا آموز خط بر بنا کوش

معجزه کرده دوش از زلف ملکن
حسن امروز کی یابی توان دوش

زلفت که درین رخشان رسامش	اگر دست اینه ز تان رسامش
--------------------------	--------------------------

دل من دارد از سر زلفت شبی دراز	آن حلاوت از کجا که بر پایان رسامش
عاشقی آید بر خط پندرت و دشت	تا آن خضر بخشید حیوان رسامش
دیوانه که بر رموزش قریبیت	یکو کس تو می بیند میان رسامش
بستم باه خود دل خاکی خویش را	هم آه من بخت بد کرده رسامش

بر دست دل همس ازین حسن
بشد یارگاه القی خان سازش

ای بی تو مرا ز دین فراموش	از عدم و محنت فراموش
کشم ز غمت زودم چپ	شد دست در آستین فراموش
کر اصل تو نت کرد بیدمان	حقا که کند چکن فراموش
باز لطف و رخت جهانیا را	شد بین و یاسین فراموش
گویم محنتی اگر نکرد	بر جاب نه ازین فراموش
یاد آرد که هر که نکرده	یکبار کی انجمن فراموش

در حسرت حسن تو پس را
دل کم شده عقل و دین فراموش

دل از غم زار شد کو بچنان باش	زین نزار شد کو بچنان باش
------------------------------	--------------------------

در آید عشق دست ظلم نباشد	خود پیکار شد که کوچه جان بش
مقای کز ریاحین فروش کل بود	بساط خار شد که کوچه جان بش
بنای زهر و مینا دور و ج را	خلل پدید شد که کوچه جان بش
سمان خانه که در طاعت مستم بود	در خار شد که کوچه جان بش

بستم طعن میکردند حسنه
حسن هم بایستد که کوچه جان بش

بیاساقی طریق ناز را باش	چو دور بر شترت افراز را باش
چو یک فتنه دین شیشه چرخ	صفا پیست که انداز را باش
هوای نواز مرغ مجلس	چکار و کس ساخت آن پرواز را باش
اشارت که چشم نمی نوی چنگ	که آن سر جوان آواز را باش
بیداری وعده کرده بر لب	چو شمع چند سوزی کار را باش
بر آوردی مرا ز آب و گل من	نمی پرده در آفرین از را باش

ندیم داد یک کسی پس
سخن از حد بر آید از را باش

جگای خنده ای ماه مقصوب بوش
به نوغن را حلق در گوش

شو غنچ چسب زبونی خود	خط شسته است واکه بر لب گوش
چو در کونست نهاید چست	از آن کونست نباید بود خاموش
چو بخیریدی سینه یار	کنون ناکرده جوی از مهر و شوش

حسن دل و یگارت داد و گرفت
مکن آن فرست خود را فراموش

جانا ز سز لفس نمی نصیب باش	جان نواز از آن عالم ارواح باش
بکشای رخ فخر و درج دهن شک	مهری بغیر سپان کن و مهری بکشد اش
ترشع و فافاز تو طمع چون توان داشت	بر عادت دیرینه تمهید بر جاش
نی گفت مرا شمع که جازا کمری بند	و انگاه بدان که کلاه حش قباش
ناگاه شبی خصم بدیدم نه خود را	ای بخت سران خواب که داری تو بجاش
این عیش کی واقع بود جدایی	ای عقل تو دم در کش مار بجداش

ای دوست که در چرخ رانظر انداز
ز آن ز کس نو خاسته چاره و اش

اینکه آن سروی کین می شستش	چو از صباد در سر چینی شستش
اینجس اندر دیار پسند بود	من همان نوی عین می شستش

بلکه با من بود این بوی خوش	کاشم در پیرین بی پیش
منت مرد و جهان حاجت خود	کرد و ن خون خوشین می پیش
خود حسن بکلفت کو خواهد سپید	
من آن فال حسن حشمتش	
روز عیدت و مر از لب تو جلوی پیش	عید وقت تشنگان شیر فرمای پیش
ای طلال ای روحی داری جو عید را	روزه دار از خوان خوش جلوی پیش
خسرو خوبان شدی بکار پیکرینان	با همه پستیز جایی بگر کن جلوی پیش
چشم ز کس کل چون بس زاری کرد کل	پرد از رخ بزنگن مارا عاشایی پیش
حیف شد آنچنان بجا پیغمبر	آن طبرزد با خون من شکر جایی پیش
درو بای عشق تو در ماند هم چون حسن	
آخ از لعل لب تا قوت جوی پیش	
ای تواند دیده چون درشت چراغ	ماه را از غیرت بر سپیده داغ
چشم تو در غم من کی باشد تک	زلف تو بر روی دزدی با سپیغ
خط بزلت را چگونه گوشت	بسن پستیت کرد اگر دماغ
پیش روی چون کلمت پیدا کند	غنی هر راهی که دارد در دماغ

من

حسن با دراز تو دانه دست	از تکلفی شایسته رخ
خال تو حال حسن است	کرده
بر چنان حسنی شاید جور رخ	
سایت خوب روی جت طریف	در خوش خیره ماند عقل ترب
آمد و داد را حستی بحریف	کل شی بمن اظرف طریف
می روان داشت بھر یارب	نقل آن می لب شکر یارب
از چو اوئی چنین سپه داری	نقل شی بمن اظرف طریف
روی او کشته نور خورشید	لعل او داده آب روی
لب بر زینش را غنچو شکر	نقل شی بمن اظرف طریف
گاه خنده کند چو کل در پوست	که گزیده چن بک عادت است
دمنش اسبان غنچه مکوت	نقل شی بمن اظرف طریف
سر چو خوبان کند خوب آب	گاه جا غنچه من بر باید
گاه دلف را بند بکشد	نقل شی بمن اظرف طریف
مخن خوب ناکدشته ازو	مردی راه نانو شسته ازو
نمده باران طریف کشته ازو	نقل شی بمن اظرف طریف

گفتش که چو بند محض است

تختان حسن رقیب است
گفتش حسن بی است
گفتش منظرین خرب

چنین کی بر بستن مقبول

که زیر سبک خیز مقبول

نشسته شدن ز کیه چشم آری

بشکن شود آری مقبول

تو چندان خون که کردی نوش سکر

نشسته شد از آب شیرین مقبول

رخت هم آتش آید هم پختن

بمعجزه شایسته مقبول

دران خلوت که محرابم تو باش

بپستغاف شمعان بود مقبول

حسن را قابل پذیرا خواندی

همیشه قابل تو باو مقبول

ای که کردم بجزای که باوای کل

میل آساید و لم اندر غم و سودای کل

از سر پستی به پستی دران صحرای کل

یاد روی یار چون دیدم رخ زیبای کل

وزند بار وین کجا بودی مرا پرای کل

مر که خواهد که بر منده چیه زیبای کل

کویا اکنون وین که چرخ زیبای کل

ناله

در کل

بر که کل در جبهه جوی روی ارم است

پس چرا نیست چنین خارا در پای کل
ای حسن چون جای کلزار است چون میل کل
ز آنکه هیچ ادا نیست از روی شهر آرای کل

این هم که تو سلامی بمن آورد رسول

تا ز ترکه دعوائی بمن و آمد رسول

نامه آورد رسول تو بمن اند شدی

که سر نامه می بوسم و که پای رسول

که جایی نبویم که مت بسیار است

فضل کن هر چه ترا در نظر آید مقبول

من که از شوق تو چنان ترسم از نامه تو

تنه لان چه تو که از کشتن عشق مقبول

قلم از نوک مرده کرده سپاهی چشم

نم شب شرح غایت را بکتاب مقبول

روی خود ساخت اسم صغی بای کل

عذر بطل پس بود که بیان مقبول

کفتم حال حسین را قابل است

کار بر جبهه مراد است و غرض مقبول

ای رخ چون ماه تو دود چهار اجمال

از دور تو در راه و افت عین الکمال

خنده نکردم مایه بر افکن که غصه

کلن نیکویش است کوشه ابرو ملال

روی چو بوی از انکس بود جانیت

چشم جهان بوی است مرد مکتب خصال

کوی تو خواهم نه کنایه کل انیک و خن السوکل

کشم ای دوست رو بختی کشید	دوست تو پست ملک بی زوال
مشی عشق تو باز این چه روایت کشید	کرد و صالت حرام خون چهار احلال
کرد تو انی که چست عاقبت عاشقان	
حال حسن بین غیب رسد چون حال	
بر انچه با کاروان یکدیگر مزل	و دمع عزیزان رساندن دل
شعبه عشق نازد نازد محفل	یکی عید بسته بسند محفل
زهی روز ناخوش نمی بختی کس	زهی روز محفل زنی در محفل
میس بود از رفت ایام با	همچو روز و جبهه آمد و افس
نم ز آتش پینه دور پر آب	معی دست بر دل کمی پای در گل
میش نشد یک سجود و دعا	چو آن قید من ز رفت از منازل
چون چند پیاده اشک بر نه	
زنده بر طریقت منزل بسال	
خطی تو ز غریب خطی بر گل	ای خادم خط تو کشته بسال
جز بر دل من نیست به جرت	بنکه که چه باشد این محفل
بر طریقت محفل عشق باز	تا چند توان زیت بر محفل

بیدار شد

بسیار بشنید نام چند پنهان	شستم جود با کون کل
باری چو رود نظم زانک	
در مدح محبت کف تا تن	
ای که از پس بنهادی ام کل	تا زده مدار درخ تو نام کل
آن ز خط خوانم که بر طرجمین	نوی در موباست بی نام کل
آستین از روی زیاده و کن	جاده جانیست بر اندام کل
گفت و گویم از سوا ای تپان	مخزنه نکانه کند منکام کل
ذوق لعل از کی در شش	می کو ازار تر بود آیتام کل
عارضت صفی من خواهد بود	زان بچوب اندر کلام کل
عاشق کلکون زنت شد چون چین	
اینک انیک کونه ز رفام کل	
ای داده تو معجزان دل	از دست فراق تو بجان دل
کز پست دلت زینک خارا	بر بند و چو پکنی کران دل
دل مطیع اگر چه خون شد	از دیده همه دم روان دل
یکروز میان زلف بسته	کمره شادمان میان دل

بکریه نوشت آن موافق
کز لطف تو ساخت جان و دل
کردت رسد تو اتم آورد
از لطف خویش تو مشک نل

بشنو چو حدیث دوش
ای یار قدیم محمد دل

ای در کمال حسن تو عاجز شد عقول
در سپیده بخیزی و در دید با قبول
بر روی خویش رحمت نوشته اند
ای بخت آنکه که تو بروی کنی ترول
عشق چو آب کرده لم بجبین بود
سر که پا داشت به یاری کند ترول
از تو شکایت آید و از من فروتنی
تو چون چو کس در من چون من قبول
ما را هم تو گشت کفیم قصه باز
ما که بر طبع لطیف شو قبول
ما را امانت تو در سر که تو غفیر
که نام من کنی لقب من غنی قبول

که بشنوی حدیث حسن و شامام
که ختم و حسن بلاغ نباشد علی از قبول

شاید تو لطیف و صورت مقبول
بما جز تو مراد دل به یکدیگر قبول
اگر قبول مقدر ترا دوست من
ز غم از تو که سم قافی و هم مقبول
چون نام تو بخوانم سزار بوندم
سزار بوندم و دیگر بیت و پای قبول

الله تعالی

ز زلف کانی من به تو خلق حیرانت
که بی تو صفت جان نبرد مقبول
وجود تو که بی اتیست از رحمت
اینکه کج طریش شد با تعلق ترول
امید آنکه شود با حصول دیدارت
مراد سر و جهان حاصل غرض حصول

ز دست عشق چنان عاجز است چمن
که پیش شمع غیای عالم من قبول

زهی طراوت حسن زنی مرید جمال
ملاحی تجاری طریقه ای و بی جمال
ز شک و ایراد که در چشم و صفتیم
بجای نقطه در آن چشم کفایت حال
اسیر عشق شوخ تو شد دل شکم
و ضعف گرفت پست شمع قبال
دل منت می بکشد خوی کرده چو کوئی
رسیده مرطوبش کو بکشد حال جمال
غلو که حکم که خون امان حد
چون شکری و چون تو سواری از قبول
بیاریک قدح ای نور چشم شامان
ولی چو چشم من از خون دیده مالا مال
سار ماری چشم چو دید کفایت حکم
که حکم طالع یارب که عورت ایصال

ز ناله های پس چون کربت مرگ شدند
چگونه حکم کنی زخم خورده را که مثال

بار ناگفته که خواهم که مصف جمال
بی خیالت این نیا چمن از خیال

ماه خوابت که در خانه نشستی
 صبح اندیشه خورشید با چنان تر از روز اول
 مرا که گریه و زاری خود بنام
 کسی نمیدانم که نیم روزش را نه اول
 عاشقانه از حضرت معشوق که کار او نه
 کوی را بر زخمه چو کان می بینم حال
 این چه یاد دیت که از مجلس با من بود
 دل منشی دزد و وطنور باید که خوشال
 یی اندر قافله پس شد میر اندام
 کار و اسیر چرخ حیران و خست و حال
 ای صبا که تهنیت از صفه زویش
 فال افروخته کن از آیت فرخنده سال
 از ذوق او غنی رسیدم دارم سحر کو
 کوه هم تواند این غم را نمودن احتمال

ای سخن در توفیق و کمال و صلح که رسد
 این طرف فقری قوی آن سو قیائی بکمال

از دهانت چه چشم دارم زینک	که دهانت چه چشم آید زینک
گرچه شکست لیکن اندر وی	از شکست دیدم ام زینک
ن که میدان من از یافته	خوش را با بکانه زینک
مهر و بیت که ز سر و داماند	ماند پیران نیکو ان بی زینک

کار عشق بی تو از من تو
 که بماندت را به چو فرخند

ز دل برست دلم ز زنده به به به زنده
 ز دل برست دلم ز زنده به به به زنده
 ز دل برست دلم ز زنده به به به زنده
 ز دل برست دلم ز زنده به به به زنده
 ز دل برست دلم ز زنده به به به زنده
 ز دل برست دلم ز زنده به به به زنده
 ز دل برست دلم ز زنده به به به زنده
 ز دل برست دلم ز زنده به به به زنده

چمن چمن که ای سرچشمه یار کشیده
 بدامن گرم خود مرا بپوش که غورم

ساقی ز خمار سپهر کراغم	می ده که لب سپید جانم
چاپت مرا لب سپهر	باری لب قدح سپهر
آواز به چمن خانه زار دشت	آواز به چمن خانه زار دشت
ای ماه زین سپاه دور	مهر سپهر به ماه اسپه
کجاست که پست از تو سحر	من ظالم خودم از تو داهم
در قیامت من چه پیشه	والله که غم هیچ هم کراغم
کرده ای کنی بس که خود را	من بنده حسین در آن میانم

مشکون بترجیح آن ندیدم	مقصود و المیست که ندیدم
گویند که در سال غایت شب قدر	تا آن شب فرخنده یک ندیدم
رخ را چه صفت گویم و خط را چه توانست	آنچه با شمع شبانه ندیدم
نور عرش و عرش شب عیش	از دولت روی که پگاه ندیدم
از غنای مران لطف که صورت توان دید	یکیک بعد صورت دلخواه ندیدم

مکلف چنین چون دوست نظر کرد
از مات که برسد چون شب ندیدم

بیان تو که بخت عزیز میدارم	چرا چشم عزیز تو را بخین خوارم
موازی زلف تو ام سرشبی شب قدر	موازی روی تو نه روز روز باز دارم
زین سبک سگاست شدم تعالی الله	بجای پیدای قبایل عاشقی کارم
نزار جوهر کن روی خود بمن بنمای	ز روی خوب تو نیز ارم از پیازم
چون باک اگر همه آفاق دشمنم کردند	کز آنچه داشت دوستی دارم
اگر مقابل این در همه حجابان بخشد	عجب حجابان بدارم در تو نگذارم

که از سپید کج آید پست گذران
که شرب ری او در شمع کی دارم

دلم بر روی و نیست پند زرم	و که سرخواهی از من دست بپزم
و که گویی عیب اندر من	عجب خوب که از شادی بپزم
ثبت خوشن بادی من محتر	که من در دام محبتی بپزم
طبیعت که از در باز کرد	چونند در دلی در مان بپزم
بیاد تو روز شب مستم تو کوئی	شراب عاشقی بودت بشیرم
کجی زخم زبان که زخم غم من	نکار من در مرغی تو بپزم

ز کجی حسن خود دای حسن
که رو سپید من بخت بپزم

زخمت را خنده روشن بگویم	بست را بخل و سوختن بگویم
اگر ز کج قیامت بپم از دور	سخن از روی سپهر من بگویم
بگویم با خود احوال عشقت	حدیث دوست با دشمن بگویم
حدیث جهان پوشیده دارم	صفای کعبه در کجی بگویم
مثل که شود سر در پستی	ز سر تو سپهر بوزن بگویم
را کفشی بگو مقصود تو چیست	مگر هم خود به اسنان بگویم
اگر اوصاف حسن تو نشا	غزلهای حسن آتش بگویم

چو سر بر آورم از خال خال پای تو باشم	فغان کن شدن این خطه و دعای
اگر بخت بزم نظر خور نه بندم	دین جهان بود آن نه دینای تو باشم
علن برای تو بوم خمر ز برای تو بوم	سخن ای تو گویم خوش برای تو باشم
تو پادشاه بتانی ایندین توان پس	که چون حسن همه ساله کی کدای تو باشم

نمای رخسار کف کیم	با وصل تو انصال کیم
ما ذره تو آفتاب و ماه	از پر تو تو حال کیم
کردین خود حرام کردی	ما کشتن خود حلال کیم
مرغان قفس قباد کیم	از تو تو پروبال کیم
که جل متن بر پست نباید	فتر اک ترا دو ال کیم
چون خوش طلسم روز خود را	از روی خوش تو فال کیم

روزی تو که با حسن شنبه	
آن روز من را سال کیم	

سر صبح بین بوی بوی تو در آیم	که کیسوی شربت تو بوی بر آیم
سر که می خواهی ستغرق شکریم	و آن دم که می خواهی مشغول شایم

مرحوم

سرمه که خواستی نور من بر دست کن	ما سرچشمه ز رخسار قضایم
امروز که روی من رویش نمودند	ما را سزای پست چو بوی چه عایم
کفنی چه کس نه اندک من نشان عیبت	که عیب نمانی آن طایفه مایم

یکبار به گفتار حسن شسته گوش	
ما هم کی از حلقه بکوشان شمایم	

فراق روی تو بسیار شد چه چاره کنم	مگر لب پس حیاتی که دست زده کنم
مرا چه روی بخارین خود در کجایم	که با فراق تو بروی وی گذاره کنم
بشی که چو درازاج پس جلوه کنی	اگر رضای از دور یک قطره کنم
اگر وصال ترا حکم بر پستار کنم	من از مرده نمده آفاق بر پستار کنم
که رفتم آنکه به بندم و من نالیدن	طییدن دل چاره را چه چاره کنم
خی تو انم دل بر جدایی تو غم	مگر دلی چو دل تو ز پستار کنم

نهایت جو حسن بار بر دست یکبار	
چه بود الغصوم اگر آرزو دوباره کنم	

تو انم که پوشت رو شسته باشم	و بکن زخونی که از دهه پاشم
غم دل پسندت تسکین خام	ز چرخ کس فیت و چه معاشم

صلوات بطن از من بخشد	اگر خنده ظاهر درین شود باشم
تغزل چه در زم که قاصد جستم	دو کان چو کشتایم که کاغذ باشم
عنق نبوت خرقه چه پوشم	درین بستر است سر جانم
هی پرسم خاطری جمعی داری	تو خاطر بران دار تا جمیع باشم

چون از طاعت علم تحریر است
بشی در خوشی آورده این خرامش

توجع مطلع من از نوا می توستم	و راقب است بیامر آفتاب پرستم
مرا بچ چاهت کون چو روی تو دیدم	مرا ز سر و رخسار کون که تابو بستم
من آن بکاری شستم که در کین خلقت	چو چشم باز گشتم و بستم تو شستم
بید بودم معشوق و منوشت ز علقم	کشت که کینه شاد و غم بستم
خود در صحبت جانم برون زده کفتم	تو دانی غم بجان من از محال بستم
چو پری از من بخون کین حال کرد شد	چو نوشی آن لب سکون پاکه بود بستم

خسرو و تو گوید که کارخانه تقوی
اگر خراب شد ازین زمین گیر که بستم

الحی رحم کن کالود کاسم	بخون دل جگر مالود کاسم
------------------------	------------------------

بودیت دار و درونی دارم	که نادر کار خود کم بود کاسم
رواجی نیست از پست که	که مشت نرب سیم اندود کاسم
بقصص فصل نقیر نافه و شوش	که از سر تا قدم آلود کاسم
یکی بر روز کار ما میخشی	که ما بر خویش ناخوش بود کاسم

خلق بر امید مقصود است من می ام	در کسی از بخت خنود است من می ام
سریک از نو ز او کان بوالشیرین رخک	عاقبت بر جوف مقصودند من می ام
صحن خری جل بدر و زاری جانان بداد	تا که آن روز مقصود است من می ام
کر کسی هم دست او شد بایو سپید است	یکل سورت بخود است من می ام

کشم و بستم زانوی از خود تو پی
آن تو بودی با حسن بود است من می ام

من ندانم تا بد آن معشوق ز پاکای رسم	دل زدم شدم بدان دلدار رعنا کی رسم
در شب شیرین گشت طمع کردم دراز	که چه انگشتم از آید بجلا کی رسم
بهرم بالای بام وصل بخواند مرا	ز زبان عمر کو تا هست ملاکی رسم
پایه و صندل زین و بخت من پائیده	ای خدای من بدان پایه برین پای رسم

چنانکه شکی خود ادر کوی تو جانوا هم	و نه جام بهیست کجای تو جانوا هم
تو بایط غیانی هر خار تر ایدم کل	در دم چو تو باشد پس از کند و انوا هم
خفتی ز در کعبه خواست مرا خود	ای کعبه وقت من من از تو ترا خوا هم
که سپید زلفت بود چنانندی	در رخ نماز خود و در رخ بدنا خوا هم
مرا بر جی آبی تمشیه سوا کرده	آن کن که ترا باید من بنده هوا هم
چون است تقایین باقی سحابی تو	پس هم تو جان بای خود را چه جانوا هم
<p>چار حسن کوید نطنی بامید تو نظم خوروان کردی فخر و انوا هم</p>	
ای کل سیکه از خوتوی دور مانده ایم	بی روی کل فشان کلانی فشان ایم
در موی که سنگ زلاله نشان گفت	و بی چو لاله بر دل سپیکین سنا ایم
تا بکجای دست پارسینه باز کرد	مازان همه درخت غوفی نموده ایم
سر رزده چو بن رسته آن سپاه دست	رخش دل از دره بیرون حب ندایم
<p>روز از چه پرستی زنده جان فشت مردم بدست بهیست رسانده ایم</p>	
ازین چه گناه آمد کت یا دخی ایم	وزید فراق تو از ادب ایم

کرتوز

مردم تو تباری سپه دانی ایم	کرتوز و دره ری سپه دانی کجای
انصاف که از خانه بی زادنی ایم	اندر رخش تو خون جگر مژد
شبست که در کویت مایه دخی ایم	تا تو دین از پرستش جان غنچه فروختی
<p>کشی چو حسن من چون سادنی ای من غمزه به غم زان شادنی ایم</p>	
باز بکوی تو وطن سکتم	و غمخت بر دل من سکتم
دولت نوبه زده ام بر دست	این چه دلیر ست که من سکتم
دی سخن از وصف تو کردم ب	بهر خد این چه سخن سکتم
پسته دهن کشت انکای عجز	خاک خجالت بر من سکتم
<p>کرتوز بخر قبولم کشت پس کشت جان چمن سکتم</p>	
پاکه تا تو برستی خویشتن رفتم	مرا بادت شاه کن که من رفتم
تو میجویوسف در هر حسن پیمان	که من ز پیت الا خان خویشتن رفتم
لب تو باز زبان بند کرده بودم	و وعده رفت سمان محبت من رفتم
خست اگر چه کجی بود از چسبید	من اچه عین بودم هم از چمن رفتم

چو لاله و گل خندان شمشاد خیار	که خست دل و آلوده سپهرین رستم
مرانه چون سخن من سپه روان کردی	روایت آنکه من هم بران سخن رفتم
روان شمس از بون حسن بودت	
چون چو پند من اندر جی سپهر رفتم	
قرار و عهد توان بود من دانستم	نویز محبت تو کن بود من دانستم
نم سخن چو دل خویش سخن میگوی	دل تو سخت چنین بود من دانستم
چو دل مادم و جان لا اله الا الله	جز آه آن همه این بود من دانستم
کمان دل ترا خواستم کشیده بکن	فراق تو بکن بود من دانستم
دل این قیامت را در کمان نمی داشت	کمان نبود توین بود من دانستم
دم وفات منم شمع صادق آه	دمی که باریس بود من دانستم
حسن که دل تو کشید من هم بردی	
بی دل تو بدین بود من دانستم	
این را چه که گویم و از چه غدر خواهم	دریم شمع نویدی بر لب چو بخواهم
کو غول راه پرن من هم جان بخشم	کو باد شمع کی کش من هم نشینم
تو شامت نختی من چون میاد پست	که در نیاید منم که در کاشتم

که خانه می نشینی این شمشاد پست	در غم راه داری من بند خاک رستم
شانه بخواه و تور افوقی بر آستی کن	من بهر عزیزت میوی که نخواستم
که بر چس برانی از تو بتو که یزد	در قصد پستی هم از تو بتو پست
رو می خوب تو و الضحی خستم	
سرو خوانم قدت غلط خوانم	زلف و اللیس اذی کنتم
خواستم که تو نعت تو بسیار	من که کفتم چو مصطفی کنتم
ای منرا و ارحم حبیب رحمت	عفو کن چه ناسر الکتم
آستان تو آسمان دعا	هم از اینجا منش دعا کفتم
خون چشمم از ذوق روان	حکم و نای بجر الکتم
چون از یاد آمد پست عظیم	
ای سپهر روان تر الکتم	
دل من خون شد ندانم با که گویم	چه جان که جان بجایم با که گویم
نه در کوشش و نه بر در شین	چنین چنان مانم با که گویم
مرزا اسکان و حدش سپید	من این شکل ندانم با که گویم

مجن و صفت زلفش خواستم گفت	که شد ز زلفم با که گویم
کمر کا شصت نخی اسم کرد	غلط رفت از میانم با که گویم
جدیث آن دمان خود سبج حال	کنکخ در دجسام با که گویم
حسن را چار خواهم ساخت او	
من چیده آغ با که گویم	
ای مرغ نبال تا بنا لیم	کز آتش خویش در و با لیم
از دوپستی هوا تو ناله	نامم بهوای دوست با لیم
تو بهر وصال کل زنب پر	ما زیر پرستاق با لیم
مدان فراق باشد کوی	انکاه پیرس در چه حالیم
تو یافت جمال محبوب	ما کم شدگان آن جمالیم
تو ساخت سزاره پستان	ما خست کان منور مالیم
ما و پس و نوا ی ناله	
ای مرغ نبال تا بنا لیم	
جفا کن که من از جان سرفشای تو دارم	پاک سر چه که دارم غم برای تو دارم
خرد که از سر فکرت رموز پیشش	اگر تو غیب گیری نیاز پای تو دارم

کریستن

کرت بر پیش کشم جان مرا ز رخسار تو دارم	که آن تنم که نمی آید غشای تو دارم
چو خاک پای تو کشم بجای کنی کن	بجای پای تو کرم کنی بجای تو دارم
تو باد شاه جهانی حسن لدا ای در تو	
من آن چکه قناعت از آن لدا ای تو دارم	
امروز چه روز است که از روی تو دارم	اندر چه چو نوبی شد از ضعف چو تو دارم
سر بار غازی که ادای تو دارم	داده چو تو غایت شد از دست چو تو دارم
اصحاب خجسته را بهر چه پست	ای وای کن که چو تو محبوب صورت
نی زلف و زخمت خود کنیم من که بعد جان	دیوانه ز پشیم و پروا تو دارم
با طاعت و کسوی تو خود یاد نیاید	نه از طارم فردوس از طره تو دارم
بوسی بیب جامم نه و بر دستم	تا بوی بهشت آید ازین فتنه تو دارم
تزدیک گردن منم چون چو تو دارم	
دور از تو چو از صورت زبای تو دارم	
درین شش روز که ز روی تو دارم	که شش از غمت چو تو دارم
تو دردم آب جگر چو تو دارم	درین غربت عین چو تو دارم
ز رنگ آینه زین فتنه تو دارم	سر شکسته سر چو تو دارم

نه عاشق که دوی و پست باشد	من ار که دهم کوی دوی دگر دم
سحاب ادر آفتاب بوی چشم	صبا ابرو چستان چشم
چشم را قصه محنت دراز است	من این قصه هم اینجا ختم کردم
۱	
ترک من ناز میکند چشم	ترکی آفتاب میکند چشم
چشم ترکانه آتش بر غن	ناوک انداز میکند چشم
سرو او را بر آستی دارد	ترکش ناز میکند چشم
دست من شش و ترش میکند	کشت این راز میکند چشم
مرزبان سر بر جسد	چشم را باز میکند چشم
دل چون شمع سوخته زلفش	هوس کار میکند چشم
بر حسن کونجه آتش رخ کرد	
خوی بدب ز میکند چشم	
ای تو غم رای کرده من برای تو خوشم	با خوشی و ناخوشی من بارشای تو خوشم
توزده در کشتیم رای و خود کوید کیز	من بید پر خرد ناخوشی تو خوشم
کی خوشی دارد پنجم ارجه از او یار من	کویا و ز من با قبال خجای تو خوشم

خوشی خوش

خوش خوشی خوش چو گل خوشی خوشی خوش	کر چشم برق کریم من بر سوی تو خوشم
کر سرافرازان اینج ز سرافرازی کنند	خاک پای تو که من با خاک پای تو خوشم
سر که میر و صفیان کویند کاند برده	سر بر پرده که باشم با سوی تو خوشم
گر که گشتی نبد چسب چسب چسب کج بلا	
هم نختی حق که من خود در بلا تو خوشم	
روی تو همچو بوی پسم	ماه را از تو دلی پسم
ناز شوق تو چشم من چارست	دورخت مشت پسم
گنج براد سوای رفارست	شوق نگین و زلف پسم
ی تو ای که بوی من بکشت	اتفاق مرا بوی پسم
ای گرفت نیاز شهری را	
چسب تر لای پسم	
من که در مجسمه یاری کریم	پدل و چسب یاری کریم
ناز من برق و آب چسب است	لاجرم ابرو ابر پسم
دست چون ابر خاک کردید	در خجای جباری کریم
کوسری شربت زان شربت	لؤلؤ ای آبر پسم

خاک از خون من بکاف گرفت	بس که بی آهنگ نکاری کریم
بندیدم جدا شدت او را	که جدا شدت یاری کندم
ای مرا نوزدید روشن	
بندی تاج زاری کریم	
من از دست کبری جهان گفتم	که نصرت دهد به جهان گفتم
جهان خود بخت تصرف شود	چو بخت الفت و فخری
زمن نویسی دور دارد زمان	که بی اوست رمزی زین چن گفتم
زین کجا شد که مرشد نماز	و عهد پست که ز آن محم
کشتاد دل از دیدن دوست	بدین فتح امدی بود که کفتم
هم آوازین مستح مرده ده	خدا ی ادا جانه نصرت الهم
من آن یاد را که ز راه او سپ	
چون مرا از دیده خاک بر هم	
دیگر بده ای راحت جان ددی دم	مستم از آن باده که بایا تو خودم
سرشستم عشق دغا ناز تو بگفت	و شوهر برون آید ازین شد بدم
که دعوی عشق تو کنم مست موجه	انیک به دین مرد کو احسن که زدم

نام نیک

نام نیک بر شد و خرم نه پنداشت	بچه از کسب پیمان نمده در غافله ددم
ای کاش که در راه بیکان تو شوم کرد	آن بخت تمامم که بیک لوی تو کردم
کوید مرا تو بکن از صحبت خوابان	بسیار چنین بنده شنیدم که کردم
کشتی که حسن یاد کرانی شده مشغول	
من در غمت اندر و جهان فارغ و فرم	
بکن ای شوخ و رمانی که از شوخیت در مانم	عفا الله کرباری بودی از دیده بشانم
سواد زلف تو فرمان ضبط است از یطها	چو پنهان اریش از من که بایا یان فرخندهم
خیالت در سخن من کوی نمک صبحی	زهی دمانی نیست که من پایش افشانم
باش که خوشی بگفتم روی مردم من مرو کشتا	دل خون کرده خون جگر میریزاندم
چون دوش از غمت شکفت با صدله وزاری	
مرا از جان جدایی به چون از جان جدا بمانم	
چه رویست این پری رویا که من حیران گفتم	به پوند تو دل بستم ز خود دامن افشانم
بیای بر شدی که روز بایا لای چون سپیدی	تو بالا آمدی و من بصد حیرت فرو ماندم
تحداد داشت کان هم که در پستان شدی	مرا خلاص و ایوب بود من الحاحی خواندم
کخلوخ راه تو بر دیده بستم ز غفلت	چرا دیدم بکنم آن بجای دیدم بشانم

زبان خوشش که هم از نام تو مانده چوین
بر نام در جیب کجای خوششان را ندیم

ما که چه بیم یا کمو نیست	چه نیک و چه بد از آن اویسم
ای خواجه بجوی مشه چو خوا	از ما بیکه سر حرب کویم
بالا تر هر که هست نشین	ما خود ز فروشان نیستیم
هر چند که نیست بر جگر آب	کی قطع بجوی پس بخویم
که غرق کنند ما دریا	هم دست ازین صفت نشویم
که دست ز دست رفت ماری	تا پای همه دو بپوشیم
کل آید و بوی دوست دارد	و دوست کجا که کن بوییم
این رفتن ما چو کل کی کاش	تا باز چو کل سپه برویم

چون کل غمت ای حسن صد بویت
کل دانه و ما که در چه بوییم

بزدل اوم و و نباله و دلدار شدیم	خرم کعبه شدیم ساکن خا شدیم
خرقه ازین بکشا بند که زلف تین	شکلی انکیزی که دوشه زنا شدیم
چرخه از دل و صبر و خرد ازین بسته	زانه من از همه پیش ازینم پیر شدیم

طعن

طعنی است روی آه که فشار ازنا	آخود آه که گرفت این که کرد شدیم
دوش منکشت عن غنمه در غنم نایا	یا خوش شد و من پس بر آن شدیم
ز آسمان و زمین کی غنم میخواستند	باری این ترش که چه کران شدیم

چند این کوه و گتخای پس کوم کوش
از قبول بخشش قابل سر کردیم

امروز من آن نه ام که بودم	کاش شش عشق شد وجودم
خوردم دوسه جام آتش کشید	از دل طبع رفت دودم
در پای جویب فرستادم	از ذوق خود کله ربودم
عشق آوردم برای من شد	شبی که کما شستم در دودم
حال من تبه شد از تو	ای شوخ نکوت از نمودم

در بند حسن که می فادی
که چند حسن می شنویم

نه ام من مرد در دودلی بزنجوش لی بوم	بدست خویش خیم عقل دور اندیش می بوم
روای عشق ریای چون ناکیان مایه	من این معنی کوه دایم ولی بزنجوش می بوم
دو کفتم چو امر کر خندی در حسن من	بکف شک مرور اید از در ویش می بوم

نهی عقیده که حکایت سینه خوانم	چو در بان در دوزخ طبعی که بگویم
چون بگویم که ز دشمنان پوشیده ازین سر	
مکو که دشمنان از دوستان خویش می پوئم	
کی بود یار که در لایق محبت زده کنم	جان نیاز ز خوش پاک رسول اندکم
خاک را بر او بر می گیرم سپه نوار	پس عمل مهره اندر دودیده و ره کنم
سزایان بر عقل خوانم و داستان حسن	این بدان مانده که را جلو و بر اندکم
ماه اگر پیش خفت لاف کجایت زند	کلک را لیس و فتن سازم سرای نه کنم
و که بی او زیست تر دهم از اسلام	که پیش او کشندم کافرم کرده کنم
نیت خلیفوی و جمل المیتین تر و حسن	
بس دازمت این سخن بر کین سخن گوئد کنم	
اش فکرت نواقین شد زمانه	چشم ز روی خوب تو آفرید جانم
خاص از برای صید دل من سپید بزم	از زلف دلم کرده و از خال دلم
از به ضبط محبت حسن ساخته	از غره دور باش و ز کسبوی نیامده
که نمی کنایم کف تا بشرط انک	کردل کنار گیری و وز جان گران
بخت کن چونی شکرش سپان	این دهق داشتم شکر می آید

دین ای حکیم طالع کجاست	عین چشم دلم بر طبع حلاوت
احسن ای حسن عقل خوب است	
زمره ساز دین غزل را ترانه	
از دست دل بیخام و از جور یار کم	صبر از دین سپینه بدون شد و کار کم
دی ناز کرده بود من روی بخت تیر	امروز بخت پشت من آید و یار کم
کوه ز نیم شاد که بودم ز روز کار	آن روز از جهان شد و آن روز کار کم
نیخو استم بدون کشم از پای خست خار	سوزن دین جرات کم کشید خار کم
روی چو عهد خود بخا و بروی ملال	کز اشتیاق مردم و از انتظار کم
درد غمی که داشت حسن در فراق تو	
دردش زهد کشت و غش از شمار کم	
کجا رضی شود جهانان بی جانی که می دلم	که ایمان توان خواندن دین خوانی که دلم
روایت مرا از خون جان خود خورم زیرا	غم این جهان نخواهد خورد جهانی که دلم
دلم حالی آوردت بر مهر موی از لغت	فراهم که شود حالی پریشانی که دلم
دیده دلمی دارم بخون آلوده و پندار	کرسان کل خست ایمانی که دلم
دل بر کشتم از حضور دوست بستان	خیل آباد بخواند پستانی که دلم

در ایمان غم نیست و ندرت عشق است این
خداوند از روی دما بمانی که من دارم

مرایان غم نیست و نه بر عشق آید

درین غم خون حسد از خود میر آید

چه اذوق زیست باشد درین جهانی که من دارم

ایستکی جو عقیق از ان شام
کز لعل تو میده شام

از دست تو ناله چون توان کرد
خوب است بر منم

کرتیج زنی تو می توانی
من آه زدن نمی توانم

از پای میکن احسنیم چون دست گرفتنی آختم

برابروی خود که چند
من بنده نه مردان کاشم

در حق تو ام کان نصیبت
شرمند مکن ازین کلام

گفتہ کہ ال حسن کہ ازرد

از غنای بسیار منور و اف

از درویشی هم زغم که ندارم از بهت دل چو جان کنم که ندارم

خلقیت آمدت من
میکنند چه افکنم

نقد مراد اندر این است حیالت
خیر چه گیرند دامن که نه ارم

شاه شسته نهاده آنچه که دارد
شادتر از مرمره منم که نه دارم

و نیز که در و کورین

این کتاب در کتابخانه

ای ترا خوشی زانکه از درون فغان

کرکی شوخی ز راه طیس بدخوی

ترک خون ریز کند انداختن عیار را

ایردان جغتای افکنده روانیک

رازی اندر پینه من بود تو از غم

یا کبریا کن بتا یا ناز خدین خجسته

در هوای توندانم چون بوجال حسن

چون زمانه بدین عمارت مرغ زیر آواز آمد

آنچه رویت آن که مرسل است در وجهان ترم

شہسوار شوی من چن خید کردی کرد کو

تختگاه آب و کرم در خانه از باران اشک

تا دیدم خدی که آن صورت جان بخش

ای حسن گفتی که من جبرایم از دوری دوست

اعل تو در خون شد بخت غمار

از جمله بدخواری تو شوخ هم

تو بحکم و زلف خون ریزی کنده اند از

سرکی زمین مقام ساخته کربان

سینه ام بیکامتی شحایه سینه راز

خشم عیاری کر شمه میکنی و نماز

تاسو و سامان کونړيم چيرې سپان م

ایست که دم من از کوی تو سرگردان ترم

تتبیاهی بهر باره شایسته وزیران مردم

صورت و لوازم بدی من از ان بچانم

این بی‌اوزه ماندی من دران حسین

چیت که یار نمی پریم	زین غم و پنهانی پریم
یار صابن که برسد ز یار	چون کم ای یار نمی پریم
و قصبه یار و کپک است	انک و بسیار نمی پریم
پار خیزد آشتی از آه من	آه که چون پار نمی پریم
خون حسن آب شده نم گفت	
کای بت خوشخواری پریم	
بر مند بر کران ماز میان پریم	در یحمان خوش ماز جهان پریم
شمع محنت تو یی شمع باز عشق	که تو بخشی بواج ماز دکان پریم
کعبه نشان نیست نه گمراه کم	خلق بر سر روند با نشان پریم
باش تر سنج موقاد خوش میرود	با میکم پیاده خوش نشان پریم
راه روان ز قه اند راه ترا هر دو وار	با طریق امید بری آن پریم
مذعیان کر شدند بگر و غط و سپهر	با سحر است رقص کنان پریم
در دل و جان چون حسن جز تو خواهم دوست	
که تو نه در میان ماز میان پریم	
دست کجا برسد تا زلت بر خیزم	بطح پای تو پس عمر بر پریم

قلب همه عکس تو را در دهر	قربت با کم مکن نام از نام شکرم
بند شمعیت لی بندیم عاجزیم	صید کرنی ولی تیغ مزان لایحیم
کعبه ماکوی است قبه ماروی تو	که تجایی تو رو ماکه رو آوریم
غیرت یعقوب سن دیده در پش	گفت چو یوسف کت ماکه تنگیم
تا جرات حسن کم شده حیرت	
ما که ترا نیست یافتم حیران تریم	
اگر شبی بر کوی تو مقام کنم	صلای عشق و هم عشرت مدام کنم
دو بار کوچ کم از دو بار خود روز	چو در تو روم روز نامت م کنم
مثل اگر بنماز آیدم چو تو بر پی	نماز را بگذارم ترا سلام کنم
زبان فروشی آخر تو تا کی داری	ز صفت برای که شمشیر در نیام کنم
تو از خار برب رنبا ده سکوت	مرا چه زمره که در پیش تو کلام کنم
عده دعای من از شدی تو غارت شد	یکی بخش که او را در تمام کنم
حسن اهل صلاح او عظیم با محبت	
مگر بدست مستان نشک نام کنم	
نمیداده مرا خلعی و من شنیدم	لاجرم آنچه شنیدن توان آن دیم

صبح دانه جگر خست خون الود	هم نیندی زدم پرد خود بدیدم
دخت تقوی و تن خرد و مایه دین	نم بودم عشق تیان بخسیدم
ز سب بودم از غش از رسوائی	آه لاله مرسمان شد که می رسیدم
ز جویار دل خون شد بجارت او بگوئیم	درین غرقا خود چو گم گشتم بگوئیم
کل نواز زبان جان نام گفت آخر شب	که من بوی غلانی را یکی باری بگوئیم
وضو از خون کند عاشق چون بجه برم دار	نخن صرف کردید نشاندم رو بگوئیم
اگر چه می نشاید که دهنوی بر سپهر مرده	ولی بی او دین زاری که من دم بگوئیم
چون در مرغل گوید حدیث روزگار خود	
ولی این در دل پیش که میگوید بگوئیم	
منم یارب نشسته پس تو یا خواب می منم	تو همان بنی کاوش شب شب منم
تو خود بکبر کسیرانی ز چرخیمه حیوان	بجای آنکه پس از دیری ترا سیراب می منم
ولی که شوق آن بهادر میخا نهانست	کنون از طلاق ابروی تو لاش تحریک منم
جهان باد ناب از لب سکوت نوشیده	چو دور من رسید آن باده را خون منم
چو شمع کعبه تنی تو بکارفته غلطیده	خوایم با خج ما ایشان ولی غلاب منم

دو باره چون کمان از تیر تر نظار نک	بخوابی شت عاشق را لب لب منم
می خیم حسن ز رخاک و پیت افکنده	
الهی تحت او مدار شد یا خواب منم	
آن دوست که ز دودید من دوستداریم	سپست ز کس او من در خمار اویم
بنم چه پیوستی سپهر دم چو می یاب	با کس تو را شوان چون عتار اویم
که از خودم براندم مردم نیا آمدی	تا یکدست دین تن آمد و ار اویم
که در سرش نشاندم عمر عزیز خود را	جان و سر عزیزش من شمسار اویم
کشی چو کشته کشی از چشمت ای تو	کشته شدن چو پنی آخر سگار اویم
سپست رفتن دل و عشق یارب	
که سر رود حسن را من بنده یار اویم	
چه سعادت یارب که بنی منت رسیدم	دل مرا خود را بمراد خویش دیدم
غم عشق و سر سینه محبت تو کشدم	تو محو دین منازل ز برای تو بریدم
بکس آتش دل من بخصوه خویش کردی	دل جان و دین و تقوی همه من تو کشدم
تو دهری و من کمر ناز برای تو نشاندم	که چو آب دیده خود بجه رسد دیدم
هم هزار منزل بهوای خوبه تو	که سر از چارپستی بازان که من شنیدم

خوشم از وقت برین بختی شوی و روزی که بپست پای دوت شت بر و روزی	
چون بختی یافت نعمت نمیشد بن	
مکار از دغای تبت این که بدو تپان رسیدم	
حکایت در پستان بودیم	میان رخ و پستان بودیم
دراوصاف رخسار گلزار او	چون سون محمد تن زبان بودیم
صبا نرم و گل تازه و سپیده تر	نمروز در ذوق آن بودیم
می خند خوردم بر بادش	که یکچند سحر داشت بودیم
بش و کشم جوانی کن	که ما پس روزی جوان بودیم
چو جوان نمودیم در صفت	چو بخت خوش بختان بودیم
چون در آن وقت کوئی که تو	
پس از ویر بیا محبتان بودیم	
عزبت که در سپیده سودای فلان دارم	یکشهر خبر دارند پس از که بخان دارم
چهاردهم خون شد این دل توان دادون	در حکم کند و ابد از دیده روان دارم
روزه کشایم من از وصل تب و دیکر	کز یاد لب لبش محبت به جان دارم
خز سیه مانند ابرو از چستی من	وین سیه کی منی زان سرو جوان دارم

پستان چو پشته شد از قلع و شتر	سختی در دهر شتر نشان دارم
یارب مبری از من آن مونس جام را	گر کس شکی دارد من بنده سمان دارم
آرم چو حسن پیشش جابر او جهاندارم	
کز جمعه بخت آن خفا آن جان جهان دارم	
کرست تر با جانا امینک بخون زیم	من خون دل خود را از دیده برون زیم
ماتوز بعضی ناکه از دیده برون تاب	خاک قدست سیر کز از دیده برون زیم
در مات زخم من کردت دهر روزی	نظاره کنی کین در دمای تو چون زیم
زین میش که آن دریا که داشت خطر تو	صد ملک سبی از رو بعلی که کنون زیم
رذی چو حسن بوسم با قوت سکر زیت	
با آنکه تو ای کشت از غر بخت خون زیم	
آمد آن یاری که من بخواستم	راست شد کاری که من بخواستم
خانه من کرد بخت و بوستان	لااله خساری که من بخواستم
بر سر من سایه رحمت فکینه	سرو رفتاری که من بخواستم
نمت آمد هدیه از رحمت	هم بختاری که من بخواستم
در خود خواهر همه کس ای پس	اینک آن یاری که من بخواستم

یاران دل و دین دوست دادم	پسته که ز پای دردم
معشوقه تخم زلف افروخت	نایب سیه دادم
چشم شب ستاره زینت	یاسین همی ستاره زادم
جانا قدی بن برین سر	زیر قدم تو زان بخدم
من شسته آن کسان که از یار	کشتد و غمده دادم
کفنی کشت بنام اودی	یارب برسان بران مرادم
پند دل مرهم حسن را کجای چو سر او کشت دم	
این نامه را بنام خدا باز میکنم	سر نامه سخن ز سر نهاد میکنم
رحمت برین قلم که کجاست	درهای ذکر رحمت حق میکنم
آن میگویم که شهر را از بهجت	کراوج فکر فکر آواز میکنم
بست صبح قول سدا مل آن دار	ایستاد طوق غزل ساز میکنم
یارب تو بخش آن قدم کاهین	رقعی چو شمعان سر انداز میکنم
شادان اگر شبی خود نماز میکنم من چون حسین نیکیت نماز میکنم	

من سچو روی خود تو بی نیام	زان روی نور دیده خود زان کردیدام
تا بر کشیدن تو سر ز چرخین خویش	من بای دل به بن حیرت کشیدام
کعبی چو دین که چنین مبتلا شد	کر آینه بر پستی دانی چه دیدام
کفتم باشک خود که چینی او چینی	کفانیا نستم که فراوان دیدام
پیر از سر کاره و این پستی از سرم کایام شیر بود که می را حشیدام	
باز انده تو بر دل خود باز میکنم	صد بار باز کرده ذکر باز میکنم
تا تو بنواز و شوخی خود فخر میکنم	من از صلاح و تقوی خود دیار میکنم
والله ز خست عشق تو تا خانه پر شد	بجمله بیخ زد یار میکنم
چون دره تو پستی عشق طاعت	خود اجوبه بر چه گفت کار میکنم
ای ترک خوب خط که مرانده است	خطر را چه میکنی چون اوار میکنم
تا خار خرس ز سگ ز تو برون رود	خون جگر آب من یار میکنم
کفنا بغض که چینی می ایچنین	کفنا حدیث درد تو تکرار میکنم
کعبی حسن تعلق خواب چو کارت تا جان دین نیست من کار میکنم	

خشم و نازی که ترا بود کون و دایم	شکل شوخی تو سپردن و درون آسم
آنکه چانه چمان تو شد سر بریت	بد ز تو بود که از نخت کون و دایم
مر جایی تو شد جبین از بند جدا	من استی این دکنون و دایم
حاشش که خورم لب و لب تو	بیا تو مرا که خودم نم خون و دایم
آن تو داری ز پیمان نم خوبان الحق	قد خوبت الف اربی تو نون و دایم
دید نادیده می کردی و نمی دیدی	بدانضاف که آن تعبیه چون و دایم
ای چمن اینک دل و دین تان کشیدی	
مایه عقل بدان که چه جنون و دایم	
من ز اندن تو این حال نمیدانم	اثر طالع این سال نمیدانم
لا ف بودیت که فال و لم نیک آمد	نم و بالاشدن فال نمیدانم
غنم شوخ تو چون عارف و طهای کرد	ترک میدیدم و قتل نمیدانم
گفته غنم قتل تو ما در زاد پست	این بلایای تو از حال نمیدانم
در هوای بت من بر زخم و تندی بود	کان زمان نام پروبال نمیدانم
کر چه در کار پس بعل تو تقصیری داشت	
تا بدین غایتش اسحال نمیدانم	

محمّدی

تو در کوی بازی شدی اینچو میستی بدم	نور چشم چون کغم از دور با نظاره می بدم
بر می ارم قدرت ای ز قیامان چه میگوید	اجازت نیست اینک بوی با کاش بدم
چو میگویم که بشود من بجان عجب برافروزم	و اگر سر خواهد از گردن رس کردن و دایم
بمن کتیر میزند از جحش خود روا باشد	که من چون موم من چشمه خورشید بدم
اگر فدانه نیم در پشت آن چشمه را الله	ز کوشش کرمی بدم و در دست اندازم
سیر پاله میکند مقدار سیر پاله را زار پیدا	پستیا و پرترده که پیدا تر شود رازم
چشمه بار میگوید که چون پستان را	
مرا کجاست و حواشید بگفت و گویند دایم	
چو کس بشکرم که در دل تو یاد آیم	اگر آن نیست میل و ار در فریادی آیم
و اگر از او کار باند میساری روا باشد	اگر اول من را زادی خویش ازادی آیم
کشیدی که چه در سبکسکان خود خوشم	که باری که وقت شکار تایی آیم
نبود امکان که بیایم چون چنین بوسیدن پست	
چو اکنون پرده دار رحمت ره دادی آیم	
مر کس است که از جهان غم جهان خود دایم	یکی جان زگر گوشتی درون جان خود دایم
بشخص که نام اقرار و دل تصدیق میدارد	من تصدیق و این اقرار از ایمان خود دایم

این

پر شد ز کل نظم شسته و غم غم	توبه ی غمی یارب که ز کار پست این
نام که چسب کردی از عالم غیب که	
سم ناموری چون من اند که چه بپایان	
کار عاشق نیست معشوق چندین رست	یارب جان پر تو هر وقت این رست
توبه ی غمی خورشید از غم محو	عاشقانه صداقت ای دوست که چو رست
و چه شیرین آمد ز تو با جان دادن عشق	تا قیامت بعد ازین نام شیرین رست
من بودی تو می خیم حجب از من مرو	زانکه ذوق نیست چشم جهان بین رست
مرک می کش بازو یارب حسد جهان	
چون کرامت که دلت بچاره بکش ز رست	
باید اوان که چو نه دیدش اندور عیان	نه باندان شرحت و نه در صد پان
آدمی بود پری بود دماغم که چه بود	این قدر بود که دیوانه شد بگرد پان
عقل چون من در خدمت او حلقه کو	روح چون من بکین من بپست پان
کفتم او را که ز سودا دلت زبان دیدم گفت	کار سودا دلت کج بود بود کاه زبان
زبان ملذذ از شربت عطر حسن	
کوکی بوی سبزه مرده خود از زبان	

ای جان بر تنم دهم دهم ز بخت ای جان	چرا شد آنم تو بی تو شدن ام حیران
دردی غمت دارم دارم ز غمت دوی	درمان کنی دغم دغم بکنی درمان
چهاره من بکین بکین من چاره	شادان تر دهم بکیم بکیم تر دهم شادان
باتو سخن کویم کویم سخن با تو	فرمان کنی دغم دغم بکنی فرمان
جانی ز جهان دارم دارم ز جهان جانی	بستان من بوی بوی بده بستان
مردم حسنت کوید کوید حسنت مردم	
ای جان غمت مردم مردم ز غمت ای جان	
عشقم بستم بچشم زارم کنون	سین برآورده آه وین فرود کنون
نایب است قرضه خورشید از ان	مهر آتش نه در فلک آب کنون
عاشق صادق کسیت کوی با صفت رود	راه پر سد که خند باز نکوید که چون
بارغم عشق اسب چو تون پادار	شیرین داشت شربت زین مستون
ای دل ای دشت رود صفتش کج	باشما میرسیم سخن بکیم لاجنون
شعری که بخت بزم امی پس	
تو تو هر صفت رحمت او و حسن	
ای دهر و دیت کل حکایت دایان	بماید بخت خلق خون جگر اشامان

گر شستیم که شمع بر سر ساق	بر در کجاست شنی سرشده بی سامان
ای خشت فرومان عجل از در دیار	کی در نور سید کجای این دین پرده امان
ای خواجه مروچیدین در پی غشاش	کان قوم بلا نوزده سوزنده سر امان
تا بود چنین بودت ای خسته دل میکن	عاشق خندان عاجز خوان همه خود کمان
بر وجه کور و میان نه خند بر لب تو	تا نام تو در ناید در دوست به امان
باز در حسن کجاست از این عشق تو	
این دو دگر خیزد از طایفه خا مان	
پرده براند از جهان باز کن	لبس برین نهو جان باز کن
ای من جان از لب میگوشت	مست قبح داده آن تازه کن
بوی از این بهشت قش	عمر کن کشته شان تازه کن
بد رخ تو تازه نگردد جبین	پرده براند از جهان تازه کن
از تو در کجاست تیر بکایت	بر کل تو خط امان تازه کن
بر ورق چرخ از خط خال	خجسته نوسازو نشان تازه کن
ای خیر اندیشه اخبار رفت	
باز در عشق ندان تازه کن	

خواجسته ای که خورشید بشارت امان	سر چه مراد تو بود چست مراد امان
آوی برین صفت چون تو در کجاست	بر صفت مری چرا از آدیان شوی غمان
شرف خاک نثار و طاقت تر غش	من چه بکم که چون تویی بر چو کجاست
ای دیو بل چون شکر زدن اول لب	ای دیو چشم خون وافت آینه از زمان
هم بجد که از خدا جز تو نمیک طلب	روی ناز بر زمین است دعا بر آسمان
تا نیست و تنم بی تو نفس کجاست	کجاست ازین نفس مرا تا نفس دگر امان
پیش که اورده چرخ عجز و کجاست	
تو بکمال مرحمت عاجز و بیگانه	
عمری که شت و تکی در انتظار بودن	طاقت نماند ماری روی یار بودن
ای صفت و صفت خجسته کجاست	تعلیم کن هم اول حدت ر بودن
از سوز سید دم دم دودی بر از خوش	کر بایت چو مجرور سید یار بودن
کو بیک پایای از مایه و سپاس	اند غم عزیزان تا چند خوار بودن
ای ترک تر غن بر باده کجاست	از روی بنیاد مردم شکار بودن
در برق بر که که تیغ انگشت مردم	جمل از ان چه آمد ناپایدار بودن
تیرای کس کجاست و با چرخ شمشیر	کار است نه باشد و نباشد کار بودن

نوش بکس پدید بوش سیر داز بدن	چند خفاوند از دست عشق
بر کل ترک گشت بن مردم و پ	کرد نه او نخست عشق و غیر شک
مخ بکس عا شپت با بکت او	کعبه ماکوی او کعبه مرغان جن
پیر من ستم از تن من بر کشید	یوسف من بخت تا حکیم پس
فغان اتحاد لازمه عاشقیت	چون که بدو حاتم غلام از خوش
روی چو کبرک او تر بکلاب عرق	بوی کلابش بر در و سر من
این چه چشمت باز که تو برون می فتد	
تبع بلا و پرست برکش ای حسن	
ای دیدم یحیی کی نظر کن	از موج دو چشمم خنجر کن
کردن خنجر خنجر کبکش تو	کلزار حیات تازه تر کن
ای جوی عشت و چشمه خضر	یکروز بسوی ماکدر کن
ای باد بلب سپید جانم	آن جان عین سیر زانبر کن
تا کی غم دل خوری چنین سیر	دل خون شده حیدر و در کن
معشوقه مزاج خود در کرد	
تو عین سراج خود در کن	

ساقی جام می آور پیش من	دور کن این عقیقه دور اندیش من
مرغ بپوشم نجویش از بعد ازین	عشق بپوشد و خوش من
زین صفت کان لب سحر نگوید	کی پذیرد مرعی این ایش من
مورده خواهم که خواهم در غار	صورتش ناخوانده آید پیش من
ای حسن شمش اشارت میکند	نوش نجوای نال از پیش من
امروز وقت صبحدم آمدن من نوی من	
دور از تو حال داشتم تر از کسوی تو	
احسوی سب از دام ناخسته آمدن کمان	
از شکسته چارپای از ماه فریاده	
مرغ صبح را پست مغرب عیب است	
صبح این طرقت آن طرف خورشیدم زانوی من	
ای همه شادی که از غم و از بلای من	غرق بلای عشق است این استبای من
بر دل من چو شعله شد عشق و از دست تو	چشمه برین نذر جهان صبر کز پای من
آه که بر ایند تو عمر گذشت و بچنان	مانده بپرده عدم حاجت تار وای من

قدیمه وقت می تویی کجای جهان من تو مشو	حلقه کسبوی تو بکس سپند دغای کن
لاذ دغای تو زدم بر قدم سگات را	خاک چو اندم خاک برین دغای کن
اگر خطا که چون حسن نه زدم در ترا	ترک حال عفو تو محسوس بود خطای من
شکست لعل این کمر عشق را برت این	عشق منی یکبارشانی بگریست این
کرا آفتاب و ستاره نظیر روی تو گویم	ز بند عجب مغناطیس نظر است این
خیال کس نیست خطی که ماند در نظرن	مزید باد از زیر آترید فی البصر است این
دل از سوی تو گشته تمام مشرق و مغرب	ز منی کجاست رحمت منور غم برت این
ز دور روی تو ماندم بشام بجز در بغا	دم چو صبح از آن شد که شام منی بگریست این
شدن ام که بشی نیست بعد زور و قیامت	بشم که روز ندارد قیامت و گریست این
اگر رقت تو برسد چنان برین در	
تو آب روی ده او را بکوی خاک و گریست این	
بامن غمنازی می ایاید تو بزم زین	ار که بزم از توام چون سجده ازین
که که سری می ختم در کوی تو انداختم	بماند خوشی می ساختم بر بزم شکستی ازین
زابر و کان زود آختی ما را خدای ساجد	از خوشی دور انداختی ای که دور اند ازین

در حدیث ندارم محبت تو خلقی بر زبان رسیده	ای مردم لبت ز تو یاد آید نه ازین
گفت حسن ایت بس سرگشختی کفیس	
چونی کرشاق فغص من حسن بر داز من	
نه عیدت و فصل کل قدر از باجه دندان کن	رخ چون ماه را بجای معبد باد و چندان کن
برویت عشق بازم که در پایت سر نازم	من از تو عید میدم تو نیز از بنده قربان کن
بها عالم افزوری کی خیر صحرای ازین	سواری لشکر آریایی کی رخ شوی بدین کن
سر که می که روز عید کسوی می باشد	سر خود کوی کردم تو زلف خوشی و چندان کن
یخبان زلف میکوت خود کوشش میبونه	بنفشه شام مست را فک را دود چندان کن
و فاخته آید ازغبان اگر این آید این به	به پاد تو هم شام اگر این آید این کن
اگر فرمان ده جانان چون دل در میان جان	
چون تو بنده فرمانی که سر بند و فرمان کن	
ندامم چه خواهد کرد عشق یار من باین	دل غم خواری من غم دلداری من باین
چه خوشی جلدت غم که بر ترک من باین	چه خوشی جلدت غم که بر ترک من باین
مرا در روز دولت یار و یار من غم بخت	الهی یار و یار و یار و یار من باین
که بیدارم از کبوترش کلمی ای مسلمان	بوقت مرگ که بیدارید آن زار من باین

نخوایم جانی خوش است بر پاشی از وقت خواهی ساختن که دلی من	
چه شاد کنی دست نظری بسوی یاران	نخوای غم غری بطریق غلظت یاران
چهره شدت کمی بناری ز سر بر کوه	قدی بصفی ای که داری بسوی یاران
سوی زاهدان عالم خبری برید تا پس	بوجود کریم من بخت بدی یاران
بخواهش بود زمانه جو زمین پس تر	ز تو بکف دل چو دل کل از بهاران
صفا بجای کل من نصیب بادین امن	چو آستین من خطاه و ام داران
من و علالت حول کل امید نو شسته	تو داری تا بر آید غرض امید واران
چون از کند کفای گرم شیش او را کرم شمان بخت کند کفای کاران	
ساقی سوی دمی کند زدن	جای از حیات تو ضرر کن
از قفل شسته غفلت کن	این بخت مرا خواب بر کن
حکم که ز وقت آید شکست	یک رخه بریزد تر کن
من خود ز غم تاجان سببم	جای بن و خواب بر کن
چون می دهم حکم کون	نقلی که می دهم از شک کن

ای چو چو پشیم غلظت پشیمان یک تنیست ز ما منظر کن	
از بوسه بر ما شفاش	از خند شب مرا بحر کن
عشق که دستید کرد دل را	ای عقل برود باغ تر کن
با چرخ عشق زور نتوان تا بتوانی حسن صذر کن	
کنون که باغ ز گل تازه شد گل از بهاران	هوای یار بچسبید در سرباران
طراوت لب معشوق ترک غنچه خست	پیش طمع او روزی عطف یاران
چگونه آن خوی کرده را نباشد	کل اندر و بر چرخه قطره یاران
چو دورم از شکار او زهره شغولم	و گرنه شمشیر من ز کار بی کاران
کجایی ای که در زاهدان کزستی تو	یاد آید چو من در جنتستان
خجی چو سرور آید فنش آرد	بمرحمت نظری کن بدین گرفتاران
چون طاق دو ابرو تو قلبی سازد مگر قبول شود طاعت کس کاران	
منم زده ام تو امن بخون می کشان	نه دل تو خبری نیست نه دین تران
چون زار شدم در هوای تو آری	بمن دلی کند عشق آتش و شان

در آرزوی تو ام شبی ستاره شمار	چو روز شد شوم ایندرون من خفا نشان
کنون که گنج من کوی خطر بان پست	مرا مقابله از مرگت ز سر نشان
بیا روی تو در روز و شبم پسند	سجده در سر من رقصم جبار کشتن
حسن انجام لب تو خمار با دارد	
اگر حرف سازم زین حرفه بجایان	
من از ناز خوش شدم با ای شب من	درون دین شین کن دل برون افشا و راز من
لبی ساخت کار من و که اکنون نینداؤ	سم آخر کار خواهد ساخت روزی کسیران
چگونه شکر گویم این سعادت را که پوسته	نم از بندگان تو توئی بنده نواز من
در شای غازی جان فخر قامت دارم	مگر از قامت خست قبول افتد غاز من
بقدرت قند شد مهری و دل من سخت مبد تو	ز زلفت تازه شد غم ز می غم دار من
سر و کاری که من دارم اگر از عاقبتی	سمه محمود خواهد شد جو هستی ایار من
چون هر چه میگوید که ای شمیم تو بدوش	
نخ می از بقولت شبی بنو نیاز من	
ای ز کفر از رخت عالم چنین	بندم رویت همه عالم چون
بسته زلف و ز تحاران تو ام	من چه افشاده توئی بزرگی پس

جان خود اسم

جان خود اسم و ام خبر در کوی تو	جان من شش تن حبت وطن
عشق زنده در خلل محبت	خواب خوش نایک من خیرین
سر چه بگویم تا خطا عفو کشت	من مقوم بر خطای خوشن
قامت را بر و کفتم بر کز	کیسوت را مشک خواندم بر کین
کی قبول خاصه و عامه شوی	
کره نقش نام تو بودی پسین	
من کی که کشید اینت بر کرد کل و کل	ترسم که زشتانم دل سری هم دین
آن شاه سوارانیک آمد بکنار صف	بنگر که بیهستی می بیایم زین
و الله که چنان شاهی گزینش طار	در حجت او مرکز پاک و تهه زین
دادم که دعای من پذیرد و نیک آید	خلفش دعا گوید و چه کند آسین
یار از لب شیرین بام من سخن ارگوید	فرما صفت منم جان بر سخن شیرین
کفتم که نشستم من در زاویه دردش	کر از سر پشته باز خانه نشین
بر من ای یوسف عهد از پی سی جان	
چون تو جانی من خوشی یا خود برسد	هموی بی نرم آخر خود در بونوش
ما مقوم در تو کشته تو در شهر کسان	
هموی بی نرم آخر خود در بونوش	

زلف تو بر دول که نه شطه تو	شوم خوشی بود و در چه عیب پان
از برای لب تو خاست نه عشق	بهر شیرینی می خیزد شور پان
تا تو رفیق من بچاره بصد نوحه گری	این دعا خواسته ام تر از تم پان
یار آن ماه و کرچه چو یارین مکر	یک سلامی رسان بسعادت ر پان

از خان چشم زن خیره جای است
جای چشم حسن پ از علی غم خیال

ای آفتاب سلوان آخر شمع را روز کن	شام امید خلق را صبح جهان را روز کن
ای صبح دولت ما و ما گرمی بری را روز کن	ای شمع جانها کار ما که می کنی را روز کن
ای از شب نسوی تو مشرب مرا قدری کن	پرد روز و کیو می کن روز مرا نور روز کن
کوشی که همان آید ز منی شوم روزی تو	ای روز من تو چو شب آن روز را روز کن
مخ هوای تو چو صید تو شد حاکم تو	خواهی ارش مرا دفع خواهی پیش تو روز کن

ای آینه جانها در خود بگر خدین	با هم قسان خود آخر نفسی بشین
صد بکشدیم از حسرت تو تا روز	یک روز نکردستی از بازوی بالین
فریاد که شیرین ارگشت قبول او	تخت همه خیزد جز دوستی بشین

درست قبول جان پاکت بحال طاب

یک چن پست از روی شرف منم کنان	یک شنبه شدی ساکن در میمن این کین
-------------------------------	----------------------------------

آن سرور که دیدی رفت از بر خرامان	بی او بدن طاقت نداشتن پان
زین خاک راه اگر چه امن می کش او	من خاک راه او را در می کشم پان
مجنون اول چون شمع محتاب	متر از ترل اکنون چون ماه شد خرامان
و را از قبول رپی خود بهترین عیدت	اقبال بر در او از کثیرین غلامان

وصف حسن کند او کانه در حل قامت
وصف کبریت سر دل از نفس نامان

کز غم فست کنی غم باشم	و در بلای داری آن غم باشم
سکات عظم گرفت از لطف	عقد عشق تو محکم باشم
کردل غمخواره کردی غرق خون	آن دل خون خواره بزم باشم
روی چو سح تو دیدن از روت	در شوان دیدم یکدم باشم
از غمت سر زخم کاید بر د	سر کرا دل ز غمت غم باشم
لب لب در خضایت راجت غایت	جوی خضر و باغ آدم باشم

هره مهر احسن بری چنی / کم زنی اندر حسان کم شکر

امروز ما و پنج و یک پستان روی تو	نوروز ما بلیست کل افشان روی تو
پرواز کی کند هوای بهشت پیش	مرغی که خوکرت برستان روی تو
ولی چون سباز رفتی ز کس غمده بود	چشم کشاده و دیشته جان روی تو
خوشه را که شمع فلک شد خطاب	پروانه شمار دیوان روی تو
خلق ز در کفایت اگر کم گد راه	ما پاک نه سلیم پستان روی تو
رو تازه دارای کل طب که مخمخ	ماییم چند روزی حسان روی تو

جانانوی خوشتر خواجه زانک
خوشتر بهر کل خندان روی تو

دو اصل تو که مرا میگردانند جان مردو	ولی و جانی و دارم خدای شان
دو کسپوان میان بسته و ز پر سالی	نکرده کم ستمی دران میان
بالا و قوس قزح با چنان غیب	چو ابرویست کشیدند یک کمان
اگر نه جزو صفت بر صفت کند قلم	بر خیم تیغ فروزینش زبان
مرا که چشم خوشه شدت اگر پرست	نیاز سر دور و رانت کنم روان

غرض تری

غرض تری / یکب نیامد هم حسان شکر

ای کرده زانست چشمش ز کس غمده بود	مگر زان اول افشان روی تو
کفی حال غمده و پستان کل افشان	پروانه شمار دیوان روی تو
چون و غمده دیدار شد زان بوی پستان	پاک نه سلیم پستان روی تو
کوچک زان کفایت زان بر خاسان دلم	آباد باد آناه سید حسان روی تو
والله خواندم سحر اما در حست تبتم	والله اگر خوانم دوشب نام حسان روی تو

ملک حسن از ان بودای عطر اوروان
کو یکب شد بد بر باز کاروان زلف تو

دل بود او یعم جان لاجپت او	همچنین بر هم نفس هم دوست او
چون صبار سر که روزی بگذرد	می گنجند هم چو کل در پست او
دل در زلف او سگایت میکند	مهر بر نوید پستان کو پست او
سر که خوابد باز پست کو پست او	علایم کوید شمس سگایت او

چرخ عالم کے	چرخ عالم کے
قد تو دیدم عجب سدی نه تابان برو	روی تو مانند خورشید فلک از ان برو
این چه خسارت و هلاکت است آن خط خورشید	یا کل سیرت رسته جابجا بر جان برو
کشت مشاطه روم روی تو بیاریم چو کشت	چون در سادین از شکرت زمان برو
گرچه روزی خضر ابریشم زیت خم	آن که تا چو کج کرد چشم حیان برو
دلی که بر نغمه بر عقل منصفان داد	کاتچان کو سرود عاشق شدن جان برو
نصف جان آید ز چشم جان سان جان	بادل غلکی برین غول نشان جان برو
ایست خایه همه روز از فراق او پسین	
تا به حد دارد المی چشم دید آن برو	
ای منور شمع از روی تو	کست دل دارم در و بند کون تابان برو
رویت در اندام غمی که چه می نویسم	چند بجز کلمات و کلمات از روی تو
راحت جان که در کجای تو	چند روزی عاریت بود از چشم جان برو
مردم و پیر کی بود از تو که او پیش تو	می برد از آتش و آفتاب از روی تو
روی تو منکشف کسی را در دعا	قبض من تو دعایم سستی از روی تو

حیات

چرخ عالم کے	چرخ عالم کے
روی کبش را که انو نه چرخ را از فتوح	و اجازت ده که در دارم مقام از روی تو
و عن کردند باری سحر باری تو	
سپادین جان من که در مانت جان تو	دارم با جھان کاری چکارا جھان تو
تو با چون ماه نور قمری پناز چشم ستاقان	نچو کم که نیم شب سوی آسمان تو
اگر چه رخت از زلف من کف اند آما	چند رخت که کوز و زلف من تو
مرام تو مغلان بر سر و خار و چک و پا	مکو تر با معاذ الله که بهیج و بدستان تو
یتان و نیم منو سستی دل نخواهد	تویی ستیان من چو خواهم کرد آن تو
چرخ را بر تو کوی چه پستی بان من	
تو کل او میل آن بر سر که کبش در زبان تو	
ای دل اگر تو غمی که جان که از کو	بلند او نوای عشق را پرده کجای ساز کو
کردم عشق منی چون بر سر بیکین	پس سر خدا تو در دستم ایاز کو
خرقه من که تر از سر کشیده	رقص و شوق را صوفی جان که از کو
دوش من خراب را زار میاد و ادو دل	کست منصفه صفا پندار از کو
ای سب طراوت که کجای تو	ماید خود تمام شد چاشنی ناز کو

قفس تجو در زین نقد دعا در آستین
بیدار صلاحت شین نوز جگر که از کو

ست طراستی زین قبا معرفت

ای سیرتو این قبا نیستی آن طراکو

زمنی شکر کبرک از تو
حلاوت وام کرده شکر از تو

بند لب بر لب جام مرادت
که من نقل از تو کرم سپهر از تو

چو سروی رسته اندر دل ما
که یارده که خور و خرم بر از تو

نه خوبی چون تو خیزد در خیمه
نه چاکبک تر بجای شکر از تو

مراسر شب سواد روی خوبت
کل لاله در دست از تو

اگر چه غایب از روی خطا
یاسمن نیست کس حاضر از تو

مرا کشتی بان بگردن امروز
چه نیکو میر و وای دیر از تو

سحر در روی تو حیران نمائند
که خواهد داد زور و محبت از تو

حسن که سر نهند که روی بر پاست

نه سر دارد در بغ و نه زرار تو

ای بخت کاه جانها جابه تو
جان بعد جان گیرن مولای تو

رای سر کردانی من دوا شستی
ای سرست کردم که کشت از رای تو

نای

ما که بپستی تو چشم آفتاب
دلو خون پالاست از جورای تو

تا خط آوردی تو سلطان خرد
ترک فرمان کنت از طغرای تو

آسمان چون بنده در خدمت
تا کشید بند از یکت ی تو

بر رکبت بوسه خواهم زد بخت
دست آن زده که بوسه بای تو

دست بوی نیست پستو یم ده
تا کس میرانم از حلاوت تو

مندی شد تا نه نو کشته
ای جهان همچون جشن بدای تو

این قل از افسوس بزم راپت

راست چون روی جهان آرای تو

آه که بیدار سوز شده من از فراق تو
خون جگر آب کرد این ششاق تو

رای کشته زدی روی سپهر از انکمن
روی برای تو کنم کار بافتن تو

به که بیکدم گشتی زانکه من اندرین بیان
شمع بلا کنم بی شمع فراق تو

ابروی جفت از طاق قناد لاجسم
دل همه داد بصر لمانه بخت طاق تو

مرحمت شکسته را باده روزگار پر پس

روز که کشته و شنی نامه بسم و ماق تو

خلعت نوروزین را تپ لای تو
خیمه سرور را بخت و دمای تو

سوز کهنه بچرخ خنثی شیرین کل	صبر بوده ز باد قاصد سپای سر
سروقدان جای دیدن سپیده	کرده ز کل خربنی هم بهودی سر
ز کس سرست مایه در آمد خواب	چشم کوریت باز جز بهاشای سر
ابر مظهر کمان بر سپهر آینه	تا که نه بیند فلک سایه بالای سر
یک کرسی بر کشان سپهر زلف تو	
کار چرخ رایت کن چون قد کیمای سر	
بوی گل آمد اینک بوی بهار من کو	کل رانه دوست دارم آن دوستدار من کو
میل میان کشتن بارینه یار خود را	ایصال عهد نو کرد یارین یار من کو
ای بخت خشم کرده دانم که زود پسیری	یاری ز تو نیاید درین یار من کو
کجند با صفا لش خوش بود روزگار	ای روزگار ما خوش آن روزگار من کو
غمیست در دل من کس نه حرمت	آن غم غمتوان گفت آن غمگار من کو
غار بلا خیزد یار سپهرم گزیده	
بحر یار غارم آن یار غار من کو	
ای خیر عاشق شوگر منشوی مردانه شو	دام پستی بر دروغ بلارادانه شو
حاصل عالم هر چه عشق را بر کش علم	ده بد معنایان را کن شجره رانه شو

۱۴۴

نیم محبت قوی کن طوق تجرید تو	نوازش کبر و خواهی میکشانه شو
دره و لبر من ز جوش بر پیکانه دل	خوش بیکانه کس از جوش هم بیکانه شو
در ملاقات رخسار چون آینه یک ز یک	و صفات کس از صفات زبان چون شو
زلف او ز بخت شد دیوانگان عشق را	ای خود من جهان کز عاقبت دیوانه شو
طاهر اندر جان ز عی باطن سوخ جام	مرد این چنان نه و نبال آن چانه شو
جان شیرین در غم جانان بدست نادر	گرفتار منشوی باری چنان افسانه شو
کار مردانت روی شو عاشق شدن	
ای خیر عاشق شوگر منشوی مردانه شو	
فال مبارکت نظر جمال تو	صروف باد عین الال نکال تو
صبح دم بر آتش خورشید آسمان	سیاره را سپند کند بر جمال تو
جانان توئی جان حبس طغیان تو	رجحان توئی عالم خاک سیفال تو
کرنگم اریوت ای ماهک شب	عید و گزینم زهر کیم طلال تو
مردم چگونه سرکش از خط عاشقی	جایی که هست قند روی تو حال تو
بیا خوانم ام سوخت زنجیر تو	دوخ ذوق تو به شمع وصال تو
سکین خنجان دست اغرت	زادی کمان همه شب با خیال تو

ای بسا پرده جان راه تو	نام فکرت پایه از جاده تو
روح خسته پس مرده بخت	روح این نامه کس راه تو
معنی و الیس کسیت	واضح طره رخ چون ماه تو
مانده و فرست رسانیده حق	اکم در دل آگاه تو
پیر سپهر آمد چون کودکان	در بخت دولت بر ماه تو
دیده از نور نگر و در حد	سر که خود زیادت هوا خوا تو

ای سکه در کجا تو میکنی پسین
سکه که خاک سکه راه تو

میکنم این دو دیده را سر ز خاک راه تو	دید شود مگر بشی آن رخ سپهر تو
ای نازل افتد تو چست قبابی و لری	تا باید میاد کز گوشه آن کلاه تو
در عرصات بچنین روی کشاده آمد خط	تا بدعا بدل شود دعوی داد خوا تو
بند خویش را چنانم گریز پاسبان	از تو گریز کرده ام آمده در پناه تو
گر بسا که عاشقان جان تو خوش عمود	من کم جان گزیده ام آمده در پناه تو

گر کنی کی خد عذر که بکن طلب
ای طمعت حسن کرد سپهر کینه تو

ای کس

ای شمع آتشین این چشم روشن از تو	ویرانه غریبان کز آتش روشن از تو
ای دیده مردی کن همان من شویش	بر چشمم قدم نه ای خانه روشن از تو
ای دوست تادم را کردی به کام سخن	چه سکه که کشم با دوست و دشمن از تو
تو مرغ عاشق کاش قیامت	فریت بودی من طوطی بگردن از تو

جان چمن بخان زیر که هستی ای جان
تو پاک دامن از وی و خاک دامن از تو

بست پت خوی کرده کرم زده	رسد آتش عشق در مازده
کی لام الف بسته عیار وار	بران حرف کون لارده
زنوک مرده بر دل عاشقان	زده ناوک ولی محبان زده
کمین کرده از خال رسد او	ره دین و دل مرد و یحیا زده
ز کسور انجمن بکشی	ولی خویش بر قفس زده
بخوبی او کی رسد آفتاب	یکی دیو که در دست صفت زده

چمن بجز زلف سایش نکر
همیشه برشان و سودا زده

بغور کرد کل میراب سد کرده	میلان عشق را سرست و شید کرده
---------------------------	------------------------------

ای مجنون پارس بخار بر سواهی بدل	من کی زبان پارس بیاغم که رسوا کرده
ترک سیرا بدست از خمر نغایا بر طرف	تو عجب ترکی که خندش نغیا کرده
ی نمیدانی که زدا میشت امیر را	و که در یک و عین صد امر و زور واکرده

چون بختی کلک لکونه	کل اندر خار غلطد خار کونه
همیشه چشم تو مست چنانا	ولی در دهری شیار کونه
شفا حاصل نشد در دلم را	مگر زان زکس سچار کونه
برقع چشم کروب بعن	یکی خط کشش ز سچار کونه
اگر تو کردی ز کشتن کوهی	مگر و آبست فرخار کونه
خود در صدر دیوان خانه عشق	همی باشد ولی پکار کونه
چه عمر است این که بی تو میگذرم	تقص منو ده پکار کونه
کجا بودی که ز ولادت میوت	بست هم اندکی افکار کونه

چون همواره در وصف تقدست	
از ان سرکش قدیموار کونه	

ای غمت آشنای دینه	با تو مار سواهی دیرینه
-------------------	------------------------

عمر نایب پنج روزه ماست	غم عشق آشنای دیرینه
سر ما و آستانه در تو	کی گذاریم جای دیرینه
کز زیارت یحیی پرست	نغم آن مستلای دیرینه
کشتی را ز درم در آبی شاد	ای تو شای دیرینه

تو جانا سحر کنی و حسن	
مچنان برو فای دیرینه	

دوش از درم در آمد ز پناخ و بکا	بر ماه بپت ز نور بر شکسته شانه
در روی او کشادی در لب نشاط خند	در دل هوای عشرت در سر کیشانه
روی چکونه روی زلفی چکونه زلفی	این عمر ایشارت آن عشق را بهمانه
در جمع ناز و نماند همچون نه منور	و صفت خوبان محول علم شانه
کشم بگو چه نامی در نیکو ان کدای	کز فطرت تو فردوس گیت خانه
خدیجه گفت که من چون از بر سر کوی	از نام و نسبت خود گویم ترا و یانه

من بخندم که کارم از عالم عیانت	
سپوخته هم غنایا بپس نهاده	

پیشتر من از شیشه با دیرینه	مر از داین جمع یک خط از تو دینه
----------------------------	---------------------------------

کباب شد بگویم بی حی بس کردی	در اجکون آن باد بجز کون
از ان جلاب خرابات شوی بچرخ	پای بجه و بجاده ام بچرخون
لطافتی کنی ای میر کاروان امروز	محش از شتریلی بخت بچرخون
چرخ لطافت غنی بخان نباید داشت	
جوانمیری که درون دلت سپرون	
ساقی ای اصل فام در ده	منشین و علی الدوام در ده
ی را بعر بام کوئید	من هم کفتم مدام در ده
کر خیمه نصیب بخت کانت	ما خوست ایم فام در ده
مپندم ازین بخت و پست	چون سپید خاند جام در ده
بر غم صلاح ناما همان	مارا قدی تمام در ده
فروا تو و دوستان ما	امروز صلاای عام در ده
کرد و پست گرفت خن را	
ای دشمن نیک فنام در ده	
ای زلفت آب لو بخت	تو لوات آتش ز لعل انگشت
از قد تو مشخ طوبی بکند	ای لب تو آب کو بخت

شاهانم

شاهانم بر بساط آسمان	خانه خانه از رخت بخرخت
آسمان عقد پستاره در هوا	سر حر از روی خود بخرخت
خاک درگاه ترا بروی عطر	آهوان در ناخا آخخت
زلف جان آویز تو دیدم بی	ماذ جان من در آن بخرخت
کوفت خن تو بند پس	
بس وقت آن بخرخت	
ای غیرت حور و پری ای تر خورشید	من خورشید ختم سر نهاده ختم
کرد و پست از ما شد چه شد بخت با تو	کر خن کم شد چه شد بخت با تو
جان پریشان خلط آن در لعل تو آسود لب	زلفت عیش میوید و شورید جلال از این
شب را خیال از نظیر کیمیا کشی کردی	ده بار کسرت می با دیشک کشیت
ساقی میگویند لبست روی خار و زمان	ای چشم جازا در مکش کنی این بک
بجو برده بشوید کنایا پس	
از تو چه آید خرم و ز ما چه آید جزین	
ای بخوبی در جهان پند	خود تو کجی و جسد ما پند
سر در کاشانه خلعت و خور	پیش تو پست در کاشانه

چشم از خون درگوشه است	با تو میگویم نه خود بپاک است
من بگی کردم دل از جان نه	گفت گری پردی چنان
کردل دیوانه بری جان مهر	گفته اند از خانه دیوانه
یک شب بر وصل خود پرواز	گو بسوز از نور تو پرواز
قابل بیک حرم نامه چین	
کاش شش بودی از بخانه	
ای سرو خرامان و گل تازه دمیده	نرس کل سپیدی چو تو در خوابیده
صبح آتش سائی و افشون و لطافت	سرور نخواهد بران روی دمیده
در آب حیات آتش غریزه و حقا	بادی که ز خاک سرگویی تو وزیده
سر خطه دلم زاید فی ساحت حشمت	صد سیر هوشانده یکی برکشیده
از گوی تو باید صفت دوستی آخت	سرداده دهمش رکاب تو و دیده
ابر کرم لطف تو باران کرامت	ای برنمه باریده و بر ما چکیده
کز ز پست حسن زار تو بوسی	
بادات همه میوه مقصود رسیده	
خدا که از ماه خوبتر شده	
سیم اندام و سیم بر شده	

دوشیم دیدم در کرباره	نه سناست و نو در کشیده
راز من چو روز پنداشت	تا چو خورشید برده در شده
آینه در نظر مقابل دار	که چه مقبول نظر شده
خوبی و تری تو حیوان گشت	ز آنچه گویند خوبتر شده
چند کوی رحیم دل شده ام	
بر حسن رحمن اگر شده	
عمرم فدای تو ای نه چگونگی	عزیزت مانده منت خد چگونگی
بی تو چو ماه داشته ام کاش تمام	حسن تو ای قاسم از من چگونگی
منم خام شکل بر کاوش راند	مایم و یک صراحی و من چگونگی
است اگر سی تابی رخ چو سج	چو سج از افق ده انکه چگونگی
ره پروی دل حسن خسته بری	
ای برده صد ضرر دل از ره چگونگی	
ای در بحر روم در گیتی چو رویش	گوی تو چو زو پست ندوی چو رویش
یوسف شدی از قبولی خوبتر از یوسف	از دین او سیری از دیدن رویش
تخته منم ای دل بسته بموئی	گو اینک منم ای دل بسته بمویش

شورید کی عالم از خوی تو شد ناله	آری نگاشت از قی خوی تو
تو چشمه خورشیدی من نه خورشید	سر سو که روی چشم غری که لب و لبت نه
بگذار حسن دعوی از عالم نجف	
رغبت غنی منم چه زنگ بخت	
شاید دوست که شمع از آن روی چو ماه	شوان کرد بدین دین در آن وی نگاه
که باورم او را که دل من برد پست	نبود راست تر از قاف او کج
آب حیوان بستانم بل خاک درش	نور یوسف که بل کرد بتاریکی ماه
توبه فرمایم از عشق مباد که کنم	نشد در بند عشق بترا تو بکنما
سری از بوق عشق فرو خواند و نشد	بجفت که از سر حقیقت آگاه
چه توان کرد اگر زخت بترال نسد	خضر شیر دین بادی کم کرد اند راه
حسن از سر طلب باز تو بشکرا نه بد	
قابل شد دلک من فضل الله	
آه یار که ز درد دلم آگاه	آه منی شوی محرم آن آه نه
مجموع مرهم ستان شبانه بی باش	کو چو کل موئن مرغان سحرگاه نه
عشق شایسته که با پسند فزین نه	رخ برین رفته نه بدق آن شاد نه

در چشم

در چشم تو از صفت صفای نکند	مرد میدان تو کلفت علی الله نه
پرسنار چه پری ز جنت هم روز	کر تو در حسن تقویم کم از ماه نه
نم و بادیه حیرت فکر اسی چند	تو غمان باز کش ای خواجه که کمر نه
گفت آخر چنین این خد چه کردی تو گو بود	
و زردی که برهن میدسم آگاه نه	
در پستم راستم بکرای و بکروی	کروی در من نه پستی پستی موی
عرو پس دست را در جلو آمد	دلم سر کن نظر متدافت از انشوی
که خواهد آن عرو پس و فارا	که سر و زری که پوشد نو کند شوی
یکی چون بگذرد دیگر در آب	بانه شد عارت یافت این کوی
نم بر طبع خود کم می توان یافت	طبیاع را تفاوتهاست در خوی
نه در سر روی پستی رنگ یوسف	نه در سر پستی را یاسه آن بوی
نباشد چاپ از لب احسن خوش	
نباید زنگین از آسین روی	
چو دل را رفته می پسندم بی	بیادست شاد و شینم بی
چه پسندم این جهان با وفارا	کی لحظه ترا پسندم بی

چرخ ما که کف خاکی	که کز خشم شیرینم باری
ز خوبان کین فوج زکات	بمانی من که پیکر منم باری
چو جام بار پایی جزو شکت	از ان لب جبهه چو منم باری
دین کار کار خود نیست	تو با خود باش تا اینم باری
چمن که ز غیب بکین خوش کرد	
بگو که این دینم باری	
ز می دل که جهان جانش تو باشی	ز می جان که جهانش تو باشی
که این دل با بخت عشق نوزد	دران دور که بختش تو باشی
چو شگفتی من که غایت	بجامه دار که جانش تو باشی
شود مرغان عربی را نو آتش	مران میل که بتانش تو باشی
چه حاجت عطر روح افزای دوز	دران مجلس که ریانش تو باشی
مرده چون چتر میدارم مرصع	برسطه آنکه سلطانست تو باشی
با نیت حسن در دوزخ کرد	
خوش آن دردی که در دشت تو باشی	
ای چشم مرا تو نیایی	کس نیست از دشت تو باشی

چشم

چشم از طلعت تو روشن بود	هر که چشم چو زنت پنداشت
هر چه بایست آدمی باشد	نمودم می تو بی پنداشت
درد دیدم ز دور تر مستر تو	دفع دیگر که ویری آید
جان نیاید اگر منم پنداشت	جان من پیش ازین چو پنداشت
سر کر پای بند کشت فراق	عاقبت سر کشت بر سوا پنداشت
چمن اینی شکر انخون می بار	
یار کجاری که شد اینی بار	
حریص من تو بی لب اگر چرخانی	نصیب عمر من است ز تو سازشانی
در آمدی و بر آمد امید کم شده من	حدیث من بچند ماند بجا متاب خدای
چو نیم پیکر ازیم شکر بکشت	پاک عالم عقلم غم ز دور بخدای
بخت و جوی تنم باشی فی فدا	چو حکم او پست سر تو سر حکم خدای
بوستنی نیم بت بر سر خدای	بسمت منی از کر که کجی خدای
منم نیت در او حسن کجا باشد	
که آن مقام نباشد بخل خدای	
چه شد که قول حریفان تو کوس منی	می شبانه که باقیست نون منی

بیک کرشمه مراست که بودی ش	چرا همان کرم است خودش نی کنی
ز عشق لعل صد سزار خستم	چه ناید که یکی هم بکوشی کنی
ز کاس سر عاشقی که شسته است	چه یکی ای دل پس یکی که جوشی کنی
چه مرغی ای چمن این طحای ملکش تو	
اسیر دام شدی هم خوشش نی کنی	
ای دو چشم در طوی لعل تو در خون کی	جام جان پر در کرم کن زان لب کی
خاطر باطن مرا بچرخانست کردیم	سمه درون با تو کی ایدم و هم سپیدی
مکن زور و عین باد یوار کوشم یک خدیش	خشتها صد بار شد میز راه ز خون
صد سزار آتوب اگر مردم کند اهل	باکی نبود چون عین لعلت باخون کی
کرچس اسی برآور و از درون دندانک	
برقرار خود کجا ماند زنده کردن	
جانا اگر امید من از تو روا شدی	جان در طای بجز تو کی تسلط شدی
خورشید رویت از شدی غایب نظر	این روز و ششم شب تری شدی
من این جدایی را ملا دیدم بخواب	سم جان تو که بند ز بندم جد شدی
چون خوابت بود روز فراق تو خفت	ای کاش این بجا دور روزها شدی

تو کجاست

تو کجاست نه چه بودی که از تو اوم	طاعت قبول کنستی و حاجت روا شدی
از دست و عهد های تو در تاب آیدم	یار ب چه بودی از یکی از صد فاشدی
کی کردی بخون چو حسن مردم آشنا	
آب جیام از نفسی آشتنا شدی	
سر چشمه حضرت وانی که تو داری	سر شسته غیبت میانی که تو داری
کوثر بخت نورت کشاید و هلال	کاش سیر و آب وانی که تو داری
کفنی که بکشد شدت است کافم	بر بنده یقینت کمانی که تو داری
بشکست صغیر عقل مرا بر تو داری	صفا شکسته پیر و کمانی که تو داری
از نوک مرده چاک زدی جوشن صبرم	جوشن چکند نوک پستانی که تو داری
گرفت بجام نمکند قامت خوابان	باری هم ازین سپهر و روانی که تو داری
کشمی پس آشفته خوابان جستم	
بر غیب جهانیت جهانی که تو داری	
و عهد با من کنی و می کنی	مگرانی ملت می کنی
نشد از من خیال زلف زخت	من چه دادم آفتون دیو و پری
کن سخن تو نیست در علم	تو تو اواز سپهر علی کنی

ای بوقت طلوع بر منیر	ای بکا چشمم که بکری
نه سگای ز تو نه دست سب	نیک پیکانه وار سپندی
من بجه خودم انتم	که همه عمر یاد من بسی
چون از عشق پست و پخت	
تو از آن پست خویش خیر	
از شمع زنت که برده براندازی	پروانه تو باید پروانه بجان باری
تیمی که زنده چشمت جان زنده دهن	گر کشم بوم باری بر دست تو بخواری
ای ترک کان برون از خوشه عالم	اقبال جنت باشد تیری که تواند بازی
اواره چرا گردم که جانب من ایسی	چرا در چرا باشم که چاره من سازی
چون چنگم یکم یک از نو برون آید	ای میر خدایان و پست که بنوازی
چشم از بند بردارم چون بر تو نظر دارم	مگر کشان رانده از این ملک مانا بازی
از غمم پس نشو و پاچه غمی آری	
جمله شش دار و شیر از پاسبانی	
آرزو دارم که در وی باشی	بهرت هستی عالم یابی
باب شیرین تو شکر شکر	میر نور روی تو لیلی شبی

از دیستان که بواستاد تو	از خط سوزیت در سر مکتبی
آسمان را که زمین پاد خدا	از نور روشن تر پناه که کعبی
دست عشق تو دمان من است	در زبانتیم خدنگ سب
صد پست اعلیٰ هستی را و لیک	
از حسن وصف تو خواهد شد	
دن تو ز دست مکر جان توئی	دست جان چه حجابان توئی
از تو چرا شاد نباشد دلم	دولت شهرت که سلطان توئی
مهر چه صفت میکنم از خد برون	ایچ برون اصفیای آن توئی
ای نم شب تری زلف تو	چست مگر چیه حیوان توئی
جان و سر تو که وجود پسین	
صورت عشق تو در و جان تو	
من که باشم نامر از ترغیب عجز توئی	کاش که پایی خویسم پانوازی
ز عشقت در دستم بازم می آید	کعبتین چشم غطانی مرا بازی و بی
طرح را ز حال کیون که نیکو بایست	دزد را با آیین طار را بنام بازی
تختی می سازم از نقد سخن و وصف تو	تا من در ویش را ملک نظر از توئی

و از پیش پادشاه بخدیو شیرازی

کتابخانه دولتی از خطایه درویشان

لب فروستی و مار از زبان آنده
خند کردی و شوری و جمان آنده
غلتد در میدان کستان آنده
رخس بر کردی و خاکش در دستان آنده

از کرشمه بارشوری و جهان انداختی
آن دمان پر شک بر چکش سبب
وی که سوی بوستان رقی ز گلزار خست
کل دمانی باز کرده سی زرد از روی تو

باید اوان قصه وارد کتب کتب

قصه اش خواندی و در آب روان انداختی

جان کشم شپ تو جان کے

ایں سر تقدم جان کے

تو کجا ایی بجز همان

خانہ دید زویم آب و

پس ازین ریش ممکن جان

ایش کردی چو لم صد جان کش

ای بدین و محمد پطمان
فرمانده ای پطمان

خداوند

ای رخسار و منو و کلتا

روستان شکر برقیق کل

ای ہوش کمرستان کے

چند شام حوزمرم دادن

صید

ای تو معشوق سخن دان

صند سخن ان چو حسن عیاسی است

نشین که تابا زایتد چشم ز خون بود کی
خال و خطی بنو الجحیم و ای فریادی
استغفر الله زین سخن غش تو آسود کی
نی و پتو دار و خبر نی تیغ تو آسود کی
صد تیر دیگر غره زو پیران ازان و سود
روزی صد اید آسود ابرشش از رود کی

دشمنیست که از همه اود کی
چنان بدل روی تو بی مثل
غم عشقان آسایشی کرم تو
صلح رنجیده و کله از آن خون رنج
بخت غمزه را تا بر دم تری نه
بر بخود سخن تا رخصت ناحسن

نور حضور تو چنان ما را تجلی پکند

که خود حسن غایب شده از غایب کم بود

و چون پسر روان می آید

مکہ چو کل خندہ زمان می آئی

بیان نازکخانه حسنہ زبان فی

ار برافسانده بر بسم عادت
تتبعه

میں بہ دورِ جلویم بہ ازان می ایسے
کنندہ ای که کند تا جان بہ سست

خود و در هر کد و اس

اللهم كما اني اغفر ذنوبي اغفر ذنوبه

وہ کہ از بسو کی ارومار

محدود حق پس اندیده دل ساخت ترا
چون کند که نظر خلق بنیان می آید

ای بشوخی خفا ده منادی	از غریبان پنهانی بادی
دل گرفتار عشق تو عابد	بی کنایه ای سپهر جلادی
چشم تو جان پستان جان بخش	سر کی در غن خود آستانه ای
دو چشم ز کسوی تو برفت	بافتن حبس که بی آدی
کو نیم صبا که از زلفت	سر کراش که پیش دی
زلف تو تو بهر اماند	که می کشد بھر با دی
ای که تا دور عالم است تراد	از تو زیاده آدی زادی
دل ویران می و لب عشق	هرست امروز محبت آبادی

به که در پایت افتم چو حسن
نیت ما را خیرین به افتادی

دل زخم کرده دستان	الحق که تو حق کیستی انی
کوه از دل است چم دزنت	یک دزد در دزد محرابی
با انکه بی غانده غنمت	یارب که تو محمد با غایت

چهار جنس یک در است
چهاره که از درش رانی

که طوق سگار در خورشید است
و انچه شین به بیاسبانی

چهار شبهای من آگاه بودی	چهار روزم را بخواه بودی
نه روزی بر دلم محبت کردی	نیکب منم را ماه بودی
من از تو چون عشق دشت جو غم	تو خوش تخته در خاک بودی
چو ملک حسن مزه دزلدم	بهفت اقلیم شامش بودی
مرگنی مغفک کن بیدل کن	مگر از عشق من آگاه بودی
جل جهم که چون تویدم	منم کردم تو ام سر بهی

چون این را صاحب نعمان بود
تو باری فی امان الله بودی

ای با و ز کل خبر چه داری	زان آب حیات اثر چه داری
کرشته چو کوی ناکشتم	از غایت خبر چه داری
بر عارضش از نظر تو است	بخش من از آن نظر چه داری
کفشی محمد را نخواهد است	ای من سبک او در چه داری

دشمن تر کش قود و غم
زین عرقای بر چاره داری

مرصع حسن نواز
کای باد ز کل خیره دار

شب و روز چون غمیان کلام از غم تو خوار
ز تو بس غم باشد اگر کم فرو گذاری
سکری ز پسته بکش نظر غم که دان
نظری بحال ما کن بطافتی که دار
نه بهشت چرخ باشد مکی بی طبعی
نه چار کن عالم مکی بدین سوار
چو خوشی پیر و تر کش غم تیر ما تو بر کش
لیکی سوی من افکن هیانه شکاری
بگرم چو آتشی چکنم اگر نت بے
صفت تو ابر رحمت حکیم اگر نباری
سرو کار من دین غم بخار سد چه داغ
نه مجال دریت نه ترا طریق یاری

حسن ارچه کر نهادی کله اگر شمه با او
بستانه تو بندد کمر امید و آس

ای دو جهان خدای تو نور جهان دیگری
باغ و بهار حسن را سرور و ان دیگری
کرد بگرد شهر ما پست نزار کستان
تو بر خان لاله کون لاله پستان دیگری
عقل سپید بخت خدنگ عشق
زانکه تو در صف بتان نخل گنج دیگری
زافت مرکب چمن جان نبرد و مکر کمن
من تو زنده مانده ام زانکه تو جان دیگری

ای ز جهانیان

ای ز جهانیان ترا می بینم چنین
کرد سرست غم جهان تو ز جهان دیگری

دلم را در هوای خویش بستی
مرای دل با کردی و پستی
که میگوید که رفتی از برم دور
ز دیده خاستی در دل پستی
مرکشی دل تو بشکستم پیش
اگر چه عهد کردی هم شکستی
لب تشین تو ما بهت میگویند
مر از سر نخواهد رفت بستی
بهلستانه در پایش شوم پست
مثل شنیده هستی و بستی
بگویت آمده در خور چه پستم
درون کعبه نتوان بستی پستی

چمن چون از دو عالم در تو آویخت
بران چنان و مان در بر چه پستی

ترک من دی گذر بزم کردی
پست کشتی و شدراندی خوش
پست کشتی و راه کم کردی
نور چاره زیر پست کم کردی
گفته بودم که دل نخواهم داد
من ندادم تو آشتی کم کردی
دست دیکه تو که یار و کرد
بار کبری در از دم کردی
چمن از ساکنان من بود
تو بشو و نفس هم کردی

ای سرور و ان جو پاری	پای تو چو میدان بزاری
روزی که نوشت روزگارم	تو هم بجزایج روزگاری
سر زنگم است چنان خود را	با آنکه چشم در نیاری
باد شمن عقل و جان خویشم	ای دوست پاکه تا چه داری
کارم تمام کردی است	بدین نبود تمام کاری
بیت زلف تو چو سن دل حیف کز فو که داری	
ولا خاتم که بر ساحت تو صفی بار کوی	ولی چو چرخ حسن او ندانی از کوی
چو نامش بشوم غمها باشد بهیما بدل کرده	بشارت باد عشقت و نیامد نای کوی
مرامیست در دل ای ایتر بار سچ افتد	که احوال کدایی چند پیش بادش کوی
مخوشام کوی کر سلاهی کویست چنان	من از تو خود نیازم ندانم که چاک کوی
عده از انعام عام تو رسیده بر سر کنجی چون اینیک کنج صبر شغول عا کوی	
صدر القبی چون لقب خاص کویست	شماران از و صدت و یکت دیو
بنکر چه نگوشت اینی لقبست	معنی غریبت برین حرفت
کریم پیری که مادری در برداشت	وز دست پر کلاه زر بر برداشت
برداشت برادر پر را و نشاند	هم بر سر آن پای که از مادر داشت

کریم در صحن لودی دست رس	نیمه در چمن او افروده
ور پسیدی دست بار دیگرم	
ایچه افرودم از و بر لودی	
محمد کز برون آری ز اخسند	روا با کسیت ز احمق مستند
نام بت من تبای خلاص تمام	
در فاخت فکر کن محی برون آ	
جانا بکرم کم خط بر جانم	کز طالع خود چو بخت سر کردانم
من پس چندانم بخازم خوردن	یکبار بگو که غم مخور من داغ
جانا دل تو نرم نکرد و داغ	الازم دو دین کرب داغ
کفستی که چنین سیل مران از دید	جان تو که تاهمی زود سپه داغ
دیدم پیری که مادری در برداشت	وز دست پر کلاه زر بر برداشت
برداشت برادر پر را و نشاند	هم بر سر آن پای که از مادر داشت

(ع)

ای دل جو نصیب تو به خون شد نیست وی جان تو درین تخم چه کار آید	احوال تو بر خط درگوشه نیست چون عاقبت کار تو بر شست
کر کا تو نیک بدتر نیست تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی	در پیر بدست هم ز تو خبر نیست چون نیک و بد جهان بر تو خبر نیست
بخواه کن هیچ مقصد نرسد من نیک تو خوانم و تو بد خوانی	یک بد کند تا خوشتر صد نرسد یارب که ترانیک و مران بد نرسد
آینه الطیور	آینه الطیور
تم الکتاب بعون الله وحسن توفيقه والحمد لله على نعمائه وصلى الله على	
الحمد لله الذي جعل في هذا الكتاب التي هي العجائب مني الله بطناخ للمسوي مني فضل عفا عنه مني	الحمد لله الذي جعل في هذا الكتاب التي هي العجائب مني الله بطناخ للمسوي مني فضل عفا عنه مني



بعد از آن مع غل است

دع

الکرام ان یوم قسم
و لکرام ان یوم قسم

۱۳۲

صدرا
ارکان
الکرام

دع

